

ادبیات حروفیہ

دیوان فارسی

۱  
فضل اللہ نعیمی تبریزی

عماد الدین نعیمی شیروانی

بر اہتمام، پروفیسر ستم علی اُن



دیوان فارسی

فضل اللہ نعیمی تبریزی

عماد الدین نعیمی شیروانی

بہ اہتمام : پروفیسر رستم علی اُف



## آتش‌ات دنیا

تهران ، خیابان نادری ، شماره ۵۹۵

چاپ اول

چاپخانه کاویان

تاریخ چاپ از فروردین پنجاه تا فروردین پنجاه و سه

## مقدمه

کتابی که اینک به همت پروفیسور رستم علی اف دانشمند و شرقشناس معروف اتحاد جماهیر شوروی تقدیم ادب دوستان می گردد یکی از آثار برجسته و پرمغز ادبیات دری و از تراوشهای افکار بلند دو تن شاعر و متفکر بزرگ آذربایجانی است. کتاب شامل اشعار پارسی فضل الله نعیمی تبریزی و سید عمادالدین علی نسیمی شیروانی است که اولی پایه گذار نهضت «حروفیه» در مشرق زمین و دومی شاعری والامقام، از شاگردان بلا فصل استاد خویش «نعیمی» و یکی از صمیمی ترین مبلغین و مجاهدین این نهضت می باشد.

متأسفانه به عللی که درک آنها چندان مشکل نیست، با وجود اشاعه وسیع عرفان و تأثیر قاطع آن در فرهنگ و ادبیات سرزمین ما این دو شاعر و عارف نامی و همچنین اندیشه های بلند و مترقی آنان بطور غم انگیزی برای جامعه پارسی زبان ایرانی گمنام و ناشناس مانده، جز عده بسیار معدودی از دانشپژوهان کسی از وجود آنان آگاهی نداشته اند. انتشار این کتاب فرصت بسیار مناسبی برای شناختن و شناساندن این دو متفکر شرقی و همچنین نهضت تاریخی «حروفیه» بود که متأسفانه

به علت عظمت موضوع و ضیق صفحات کتاب انجامش به عهده تعویق افتاد. در این مختصر فقط به تقریر کلیاتی از شرح حال و اصول افکار مصنفین اکتفا می شود.

\*\*\*

مولانا فضل الله نعیمی در سال ۷۱۹ هجری شمسی در تبریز متولد شد این فیلسوف شاعر تا ۴۶ سالگی در شهرها و سرزمینهای مختلف شرق به سیر و سیاحت مشغول بود و با استمرار معاش از طریق طایقه (کلاه) دوزی به نشر و ترویج افکار خود می پرداخت. او مدت زیادی از این دوران را در استرآباد گذرانده و قسمتی از آثار خود را نیز برای اینکه در خور فهم عامه باشد به زبان محلی آن سامان نوشته است. بدین مناسبت در بعضی از تذکرها به اسم «استرآبادی» مشهور شده است. نعیمی سالهای آخر عمر خود را در شیروان و باکو گذرانده و سرانجام به علت مبارزات ضد فئودالی و آشتی ناپذیری با استیلاگران تیموری دستگیر گشته و در قلعه قدیمی «آلنجا» واقع در نزدیکی نخجوان زندانی، بعداً به فرمان میرانشاه پسر تیمور در سال ۷۷۳ هجری شمسی اعدام می شود و جسدش را به دم اسب بسته در کوچه و بازارها می کشانند.

سه کتاب به نامهای «نومنامه»، «جاویدان نامه»، «محبثنامه» و مقدار زیادی اشعار از نعیمی باقی مانده که حاوی اندیشه ها و نظریات «حروفی» وی می باشد. آخرین سندی که از نعیمی برجا مانده وصیت نامه اوست که در زندان «آلنجا» نوشته و مخفیانه به باکو (که آن زمان مرکز سازمان زیرزمینی «حروفیه» بوده) فرستاده است.

\*\*\*

تحقیقات نسبتاً جامعی که تا کنون درباره جنبش «حروفیه» به عمل آمده در کتاب «سیر تفکر فلسفی در ایران» چاپ گردیده. مؤلف دانشمند

کتاب ریشه‌های حروفیه را با عقاید : « پره‌لوژیک یا ممستیک »<sup>۱</sup> ، « مانسریک »<sup>۲</sup> ، « علم حروف »<sup>۳</sup> و « کابالستیک »<sup>۴</sup> باستانی مربوط دانسته و پس از ذکر یک سلسله حوادث و بحثهای تاریخی سرانجام این جنبش را در ردیف « . . . سلسله جنبشهای صوفیانی که با هیئت‌های حاکمه مردانه درمی‌افتند . . . »<sup>۵</sup> شمرده و آن را از نظر محتوای فکری « غیر معقول و خرافاتی » و از لحاظ جنبه‌های ملی و طبقاتی، ضد فتودالی و مترقی خوانده است.

متأسفانه در این کتاب به یک موضوع اساسی و بسیار مهم که هیچ

۱- « پره‌لوژیک یا ممستیک » - طرز فکری مربوط به دوره ماقبل منطقی که بشر برای همه چیز و از آنجمله برای اعداد ، حروف ، الفاظ و اسماء مختصات سری قائل بود. سوابق اولیه به اصطلاح « علوم » سری و رمزآمیز که آن را « علم هرمتیک » به نام « هریمیس تریست » و یا « ازوتیک » (یعنی علوم لدنی) از همان دوران کهن است.

۲- « مانسریک » - از واژه « مانسر » پهلوی به معنای کلام ایزدی و اورادی است که از آن کلام می‌ساختند و آن را « مانسر اسپند » می‌گفتند. این اوراد وسیله هر نوع معالجه بود و کلمه « منتر » که در زبان فارسی امروزی مانده از ریشه همین واژه است.

۳- « علم حروف » - قائل شدن رموز و معانی خاص برای حروف از قبیل حساب ابجد، جمل و تقسیم حروف ۲۸ گانه عربی به ۱۴ برج شمالی و ۱۴ برج جنوبی یا حروف تاریک و روشن و غیره.

۴- « کابالستیک » - مشتق از کلمه « کابالا » یک واژه عبری کهن به معنای روایت و سنت که ممکن است با کلمه « قبالة » عربی ریشه مشترک داشته باشد. آموزش « کابالا » یک آموزش اسرارآمیز یهودی است درباره نقش حروف و اعداد. این آموزش ارزش احکام خود را تا احکام مندرج در مقررات بالا می‌برد و آنها را نصوص مقدس اعلام می‌داشت. یکی از آثار عمده آموزش « کابالا » سفر « یزیره » یا « سفر تکوین » نام دارد که در قرن ششم و هفتم به زبان عبری نوشته شده و مؤلف مجهول آن معتقد است که خلقت بر اعداد ۱۰ گانه و ۲۲ حروف الفبای عبری مبتنی است.

(توضیحات از همان مقاله استخراج شده)

جنبش ملی و غیره نمی تواند فاقد آن باشد، یعنی مسئله جهان بینی، توجه دقیقی نشده است. بر همه اهل تحقیق روشن است که متفکرین گذشته به علل معلوم هیچیک نتوانسته اند افکار و نظریات خود را به طور واضح و آشکار بیان کنند و اغلب آنها را در قالب کنایه ها، اشارات، استعارات و سمبلها و غیره بیان کرده اند. آن هم با شیوه هایی که از نظر ظاهر با عقاید مسلط زمان قابل توجیه باشد. در مواردی هم که با مخالفت نمایندگان عقاید مسلط روبرو شده اند ناچار دست به احتجاجاتی زده اند که بیش از همه خود به نام مقول بودن آنها اذعان داشته و چه بسا مجبور شده اند برای اثبات حقایق روشن علمی به دلایل مسخره و سفسطه آمیز ولی مورد قبول عامه توسل جویند. شیخ محمود شبستری در گلشن راز می گوید:

دل آمد علم را مانند يك ظرف  
صدف بر علم دل صوتست یا حرف  
صدف بشکن برون کن در شهوار  
بیفکن پوست، مغز نغز بردار

یا مولانا جلال الدین رومی که آنهمه در مثنوی یا دیوان شمس درباره عقاید عرفانی خود طبع آزمایی کرده به صراحت می گوید:

هر کسی از ظن خود شد یار من  
از درون من نجست اسرار من

نویسنده دانشمند «سیر تفکر فلسفی»، شعر فوق شیخ محمود شبستری را به عنوان دلیلی بر تمایلات حروفیگری شیخ آورده است. در صورتیکه این نظریه را قبول داشته باشیم باید بپذیریم که در واقع خود شیخ نیز با زبان تشبیهات شاعرانه ظاهر بینان را راهنمایی می کند که کنایه ها، اشاره ها و استعاراتی از قبیل صوت و حرف و غیره را دور بریزند و

مغز علمی مطلب را بردارند . یا ملای رومی با خود می نالد که بعد از آنهمه سخنسرایی هنوز نتوانسته یا نخواسته اسرار دلش را صراحتاً روی دایره بریزد.

به عقیده نگارنده تمام احتجاجات خرافه آمیز حروفیها از قبیل بازی با حروف و اشکال یا آیات قرآن و غیره ابداً قابل توجه نبوده، تنها چیزی که می بایست به عنوان عقیده واقعی آنان مورد دقت و قبول قرار گیرد، جهان بینی آنهاست که در پیچ و خم نوشته ها، مخصوصاً اشعار فلسفی شان به وضوح تمام نمایان است؛ گویانکه در این موارد نیز نظریات خود را به ظاهر شبیه افکار مرسوم بیان داشته اند.

تقریباً همه محققانیکه من به آثارشان دسترسی داشته ام «حروفیه» را طریقتی در ردیف سایر طریقه های عرفان بر اساس فلسفه «پانته ایسم» یا وحدت وجودی دانسته اند؛ در صورتیکه به دلایل زیر به اصطلاح «پانته ایسم» حروفی با فلسفه وحدت وجودی همه شاخه های عرفان، که دامنه اش با وسعت تمام تا زمان ما نیز کشیده شده است نه تنها تفاوت بلکه تناقض اصولی دارد . وحدت وجودیها روح آدمیان را ذراتی از وجود پروردگار یا «عقل کل» دانسته و معتقدند انسان با تزکیه نفس، سیر و سلوک و تحمل ریاضتها می تواند به مبدأ اصلی ملحق شود و در این میان فقط اولیاء و اقطاب را از «اصلین» می دانند؛ در حالیکه حروفیها تمام موجودات طبیعت را ذات ازلی، عین خدا و درنشو و نما و حرکت و تکامل می شناسند. به این اشعار بنیان گذار مکتب حروفی توجه فرمائید:

گوئی خدا نباشد در نشو و در نمائی؟

عین خدای میدان این نشو و این نما را

چرا دیده ام نقش اشیا در او

چو در ذات او نقش اشیا نبود

ز دانش چرا دم زند نفس کل  
که پیش از من آن نفس دانا نبود

خدا را در اشیا طلب روز و شب  
طلب کرده جز عین دانا نبود  
نعیمی از آن دید روی مرا  
که جز من در آن دیده بینا نبود

باید پرسید کجای این افکار با عقاید وحدت وجودی مثلاً شیخ  
عطار، مولوی، شیخ صفی الدین اردبیلی یا شاه نعمت الله و غیره مطابقت  
می کند؟

گر انا الحق های ما را بشنود منصور مست

هم به خون ما دهد فتوی و هم دار آورد

در این بیت نسیمی با وجود ارادتی که به منصور حلاج داشته  
فرق « انا الحق » گوئی حروفیها را با انا الحق گفتن منصور و سایر  
همفکران وحدت وجودیش آشکار می سازد و نشان می دهد که آنچنان  
اختلاف اصولی میان این دو مکتب ظاهراً متشابه وجود دارد که اگر  
منصور هم زنده بود هم آواز باروحانیان و مفتیان به خون حروفیها فتوی  
می داد و برایشان چوبه دار برپا می کرد . تصادفی نیست که پسر همان  
تیمور لنگی که به خانقاه شیخ صفی الدین اردبیلی ارادت می ورزید و  
هنگام فتح اردبیل موقوفات فراوان بدان بخشید فضل الله نعیمی را  
وحشیانه اعدام کرده فرمان قتل عام همه حروفیها را صادر نمود.

اندر دل هر ذره رخت کرد تجلی

تا انی انا الله ز ذرات بر آمد

از عالم جمادی ناگاه خاک راهی

از خویشتن سفر کرد در نشو و در نما شد

دیدنی نعیمی آخر کز گردش فلک چون  
ناگاه خاک راهی جام جهان‌نما شد

این ابیات عمادالدین نسیمی نیز شایان توجه است:

طریق رسم دوبینی رهاکن ای احوال  
که یک حقیقت و ماهیت است روح و بدن

ز حرف کاف و نون «کن» نه امروز آمدی بیرون  
نداری اول و آخر برو فارغ ز فردا شو!

گوئی که بغیر ما کبسی هست؟  
از خویشتن این حدیث تراش

آتش رخسار آدم بود بی‌روی و ریا  
آنکه می‌گفت از درخت سبز اناالله با کلیم

در ابیاتی که پیشتر نقل کردیم و در این ابیات هیچ کجا از «روح مجرد» یا روح انسانهای معینی که به حق پیوسته باشند صحبتی در میان نیست و آشتی‌ناپذیری این افکار با نظریات «تناسخ» و «حلول» و غیره نیز که مباحث مهمی از تعالیم بعضی از عرفا را تشکیل می‌دهند کاملاً آشکار است. در این ابیات و ابیات بیشماری که در دیوانهای شعرای حروفی می‌توان یافت، همه اشیا و عناصر ذرات وجود ازلی و آدمی جلوه‌گاه این وجود در پیشاپیش کاروان تکامل معرفی شده است بطوریکه بی‌وجودش هیچگاه «آن نفس کل» دانا، گویا و بینا نیست. پس وقتی همه موجودات عین ذات ازلی و انسان، مغز متفکر، چشم بینا و زبان

گویای آنست چرا باید جز انسان و جمال و کمال انسانی را پرستید؟  
آیا امکان ندارد انسان با خودشناسی خوی بد را ازخویشتن دور  
کرده با کار و کوشش خلاق جلالت سلطانی خود را برطبیعت و  
موجودات دیگر جاودانه سازد؟  
به نظر موجدین مکتب حروفیه این کار شدنی و این راه کوشیدنی  
است:

اگر مردان راحت را حجاب از پیش برخیزد  
هزار انی اناالله گو ز هر سو بیش برخیزد  
سلیمان وار سلطانی کند در عالم وحدت  
گدائی کز سرمستی چو این درویش برخیزد  
«نعمی»

فرق نتیجه گیریهای اجتماعی حروفیها با نظریات اجتماعی  
طریقههای مختلف عرفان نیز درست ازهمینجا سرچشمه می گیرد و برای  
همین است که آزاد اندیشان حروفی سر در طبق اخلاص می گذارند و  
به مصداق بیت:

همچو منصور انا الحق زده از غایت شوق  
بر سر دار بلا نعره زنان می آیم،

بی پروا بانگ « انا الحق » برانسان مست غفلت زده و خواب آلوده  
می زنند، حرص و آرز، جبن و ترس، اسراف و خست، دروغ و نادروستی،  
ریا و سالوسی، تسلیم در برابر ستمگران، مقامهای زودگذر ظاهری و  
تنبلی و مفتخوری را دون شأن آدمی دانسته؛ بی نیازی، قناعت، شجاعت،  
جوانمردی، راستی، بی ریائی، برادری، پیکار با ستمگران، جانبازی در  
راه آرمان را پیشه خود ساخته از خرد و کلان و مرشد و مرید همه و همه  
با کار و کوشش خلاق از دسترنج خود نان می خورند و با اعراض از  
پرستش بتهای موجود و موهوم به ستایش انسان و جمال و کمال انسانی

می‌پردازند.

حروفیه در زمان خود مکتب انسان دوستی و مکتب مردمان زحمتکش شهری چون پیشه‌وران، هنرمندان و روشنفکران بوده است. آنهایی که حتی در حد کمال و فضل، فضل فروشی نمی‌کردند بلکه با کار و پیشه و زحمت زندگی خود را اداره می‌نمودند. یکی از علل قیام حروفیان بر علیه استیلای تیمور نیز این بود که این اشغالگر خونخوار ثمره دسترنج این مردم زحمتکش و هنرمند را در هر شهر و دیار به آتش و ویرانی می‌کشید و استادان حرفه‌های مختلف را اجباراً جلای وطن کرده به سمرقند می‌فرستاد تا برای خود پایتخت فرعون بسازد.

رهبران حروفی همه از میان مردم برخاسته بودند، به مردم تکیه داشتند و شعراشان اشعار خود را در هر محل به زبان محلی آن دیار می‌سرودند تا درخور فهم عامه باشد. برای همین هم نهضت حروفی با کشته شدن فضل‌الله از بین نرفت و در اندک زمانی تمام شهرهای خاور نزدیک و خاور میانه را فراگرفت.

اساس فلسفه حروفیه که باید آنرا جهانبینی مردم متمدن شهری در مقابل اندیشه‌های غیر علمی جوامع عقب مانده ولی مسلط ملوک‌الطوایفی با اقتصاد عقب ماندهٔ شبانی دانست، دارای ریشه‌های عمیق علمی و اجتماعی بود که سرآغاز آن حتی از دورهٔ ساسانیان شروع می‌شد. انتشار وسیع این مکتب در قرون هفتم و هشتم هجری نتیجهٔ قهری شکفتگی اقتصادی و رشد دانش و فرهنگ در خاور نزدیک و میانه در این دوره بود که متأسفانه هجومها و هرج و مرجهای تاریخی ضربهٔ شکننده‌ای بر آن وارد ساخت و این موج ترقی بخش زندگی ساز را از آسیا به اروپا راند. بعد از آن دیگر مشرق زمین دانشمندی چون ابوعلی سینا، زکریای رازی، ابوریحان بیرونی و عمر خیام و غیره برخوردار نبودند.

حروفیها در دورانی از تاریخ پدیدار شدند که از خاموشی آتش

جنگهای صلیبی، دورانی که انسانها به نام خدا و دین و مذهب (!) بیدریغ خون همدیگر را می ریختند مدت زمانی نمی گذشت و متعاقب آن حمله تیمور پهنه زمین را به کشتارگاه آذمیان مبدل کرده بود. در این دوران تیره و تار تاریخی که از طرفی مسلمانها ممالک غیر اسلامی را به باد حمله و غارت می گرفتند و از سوی دیگر اختلافات مذهبی و گردنکشان داخلی انسانها را به جان هم می انداختند؛ بار سنگین همه کشتارها و ویرانگریها بردوش انبوه مردم بی پناه بود. اندیشمندان چاره کار را خوب تشخیص می دادند ولی چاره ای نبود چون چوب تکفیر مفتیان و روحانی نمایان چون «شمشیر دمو کلس» بالا سر هر معترض آزاد اندیش معلق بود و خواه ناخواه هر جنبشی می بایست رنگ مذهبی داشته باشد. در چنین شرایطی افکار حروفیه یا مکتب انسان پرستی و نوع دوستی به یاری آذمیان ستمکش و بلادیده شتافته بود و نسیمی مبلغ بزرگ این مکتب، انسانهای راه گم کرده را چنین سرزنش می کرد:

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست  
ای غلط کرده ره کوچه ما خانه یکی است  
چشم احوال ز خطا گرچه دو بیند یک را  
روشن است این که دل و دلبر و جانانه یکیست.

حتی حافظ را ( عمادالدین نسیمی معاصر با اواخر زندگی غزل سرای نامی شیراز بود) با زبان استعاره های حروفی اندرز می داد:

ملك را می نهد خطش چو طفلان لوح در دامن  
الا ای حافظ قرآن تو این هفت آیت از بر کن

و آنهایی را که مال و منال دنیوی را به ارزشهای انسانی ترجیح می دادند به باد تمسخر و استهزا می گرفت:

تو خاك و سنگ را می نامی اکنون قیمتی گوهر  
مگر انسان بدین حسن و صفا گوهر نمی باشد؟

\*\*\*

استنباطات علمی از جهان و زندگی که پایه پای پیشرفت علوم و فنون جلو تاخته بود نمی توانست تنها به پیروان طریقت حروفی اختصاص داشته باشد بلکه جریان فکری مترقی زمان بود که خواه ناخواه به ذهن همه اندیشمندان بزرگ خطور نموده راه خود را می گشود چنانکه تقریباً همزمان با انتشار عقاید حروفیه فرقه های متعددی پیدا شدند که با اساس فلسفه حروفی همفکری کامل داشتند. از آنجمله می توان فرقه «بکتاشیه» به پیشوائی «محمد حاجی بکتاش» متوفی سال ۷۳۸ هجری شمسی، که پیروانش هنوز هم در ترکیه و مصر و سوریه فراوانند، و مهمتر از آن نهضت «شیخ بدرالدین سیمای» را نام برد.

افکار فلسفی و اجتماعی شیخ بدرالدین که در واقع محتوای اصلی حروفیه بود در اندک زمانی میان قشرهای مختلف و وسیع مردم آسیای صغیر گسترش عجیبی پیدا کرد و حتی بعضی از پسران «ایلدیریم بایزید» مثل «موسی چلبی» به مکتب وی گرویدند. دامنه نفوذ معنوی شیخ به پایه ای رسید که رئیس مسیحیان جزیره «ساکیز»<sup>۱</sup> و همچنین عده زیادی از یهودیان آسیای صغیر از مریدان شیخ بودند. پیروان شیخ در بسیار جاها دسته های مسلح تشکیل دادند و با اشغال اراضی وسیعی مثل «دلی اورمان» و جاهای دیگر بر پایه نظریات اجتماعی و اقتصادی شیخ جامعه نوینی برپا ساختند.

نهضت شیخ بدرالدین سرانجام با قشونکشیهای «سلطان محمد چلبی» پسر ایلدیریم بایزید تارومار گردید، بطوریکه فقط در یک جنگ هشت هزار نفر از دوازده هزار فدائی کفن پوش شیخ که به فرماندهی

« بور کلوچه مصطفی » می‌جنگیدند بعد از جانبازیهای شگفت‌انگیز به هلاکت رسیدند . خود شیخ دستگیر و به فرمان سلطان محمد محاکمه شد. در این محکمه به فتوای «مولانا حیدر عجمی» که گفته بود: (مالش حرام و خونش حلال است) محکوم و به دار آویخته شد. نوشته‌اند در این محکمه از خود شیخ می‌پرسند به نظر خودت مجازات تو در مقابل کارهایی که کردی چیست؟ شیخ می‌پرسد در این مورد براساس معتقدات خودم قضاوت کنم یا اصول عقاید شما؟ می‌گویند براساس عقاید ما. شیخ جواب می‌دهد در این صورت مجازات من مرگ است. این روایت تاریخی نمونه‌ای از صراحت و شجاعت خارق‌العاده شیخ بدرالدین است.

دامنه این بحث بسیار وسیع و از نظر علمی و تاریخی شایان دقت و اهمیت فراوان است که متأسفانه این مقدمه گنجایش آن را ندارد، ناچار در همینجا موضوع را خاتمه می‌دهیم تا شرح مجملی هم درباره عمادالدین علی نسیمی صاحب دیوان و شاعر شهیر حروفی گفته باشیم.

\*\*\*

سید عمادالدین علی نسیمی شیروانی شاعر نامدار آذربایجان ، مبلغ بزرگ حروفیه و از ادامه دهندگان ضمیمی راه فضل‌الله نعیمی بود . آنچه درباره مکتب حروفیه گفته شد درواقع تحلیل اندیشه‌ها و محتوای اشعار این شاعر گرانقدر نیز هست و ما نیاز زیادی به معرفی این هنرمند روشن‌بین و انسان دوست از لحاظ فکر و اندیشه نخواهیم داشت ، لذا فقط به ذکر تاریخچه مختصر حیات پرافتخار و سرانجام غم‌انگیزش اکتفا می‌کنیم:

از تاریخ دقیق تولد و وفات نسیمی، همچنین مولد و شرح حال دوران کودکی اش اطلاعات دقیقی در دست نیست. تذکره‌نویسان در این باره روایت‌های مختلف نقل کرده‌اند . زادگاه او را بعضی ناحیه «نسیم»

در بغداد، بعضی تبریز، برخی شیراز و برخی شماخی از توابع شیروان دانسته‌اند. از آنجائی که شاعر بیشترین و ابتدائی‌ترین اشعارش را به ترکی آذری سروده، به‌طور یقین سنین جوانیش را در بندر باکو گذرانده و برادرش «شاه خندان» از عرفای مشهور شیروان بوده و هم اکنون مقبره‌اش در قبرستانی به‌همین نام در آن شهر پابرجاست، نظر اخیر مقرون به حقیقت به نظر می‌رسد:

ای نسیمی چون خدا گفت آن ارضی واسعه  
خطه باکو بجا بگذار کاین جای تو نیست

البته این شعر را نسیمی بعد از کشته شدن فضل‌الله و موقعی که بنا به وصیت استاد لازم بود از باکو مهاجرت کند سروده است. بعد از مهاجرت نیز نسیمی اغلب در میان طوایف ترک زبان زندگی کرده و اشعار زیادی به این زبان سروده است. حتی امروز هم بردیوارهای مقبره‌اش واقع در حلب لوحه‌های زیادی به زبان ترکی آذری آویزان است که این دوبیتی از آنجمله است:

یوز ولدون دونه‌دون مردانه لیگدن

خدایه بیله دیر حب صمیمی

کثافتدن چیقوب اولدون بحقه

گلستان الهی نین نسیمی

ترجمه فارسی دوبیتی چنین است:

از توش و توان افتادی ولی از راه مردی برنگشتی

چنین است دوستاری صمیمانه خداوند

از آلودگیها نجات یافتی و چنانکه سزاوارش بودی

به نسیم گلستان الهی بدل گشتی

در مورد کلمه «یوزولدون» با معنای «ازتوش و توان افتادی» به نظر نگارنده چنین می‌رسد. شاید در اصل «یازیلدون» بوده باشد که حالت مصدری آن در زبان آذربایجانی هم معنای «نوشته شدن» و هم «ورقه - ورقه گشتن گوشت» را دارد و چون پوست از تن نسیمی کنده‌اند مسلماً معنی اخیر مناسبتر است.

سال تولد نسیمی را ۷۴۸ هجری شمسی حدس می‌زنند و تاریخ وفاتش را سالهای ۷۸۳ - ۷۹۶ - ۸۰۶ هجری شمسی نوشته‌اند. مؤلفین تاریخ ادبیات آذربایجان که در شوروی تحقیقات زیادی درباره شاعر کرده‌اند سال ۷۹۶ را صحیح می‌دانند.

اسم کوچک شاعر «سید علی» است و «عمادالدین» طبق معمول آن زمان کنیه‌اش بوده است. اوایل «هاشمی» - «سید» و مدتی هم «حسینی» تخلص داشته و تخلص «نسیمی» را بعد از آشنائی با فضل‌الله و گرویدن به حروفیگری برگزیده است.

سید علی در عنوان جوانی شیعه اثنی عشری بوده و اشعار زیادی در مدح حضرت پیغمبر و ائمه اطهار دارد:

جان و دلدن مصطفی و مرتضی مداحیم  
هم بو اون ایکی امامه سویله رم مدح و ثنا

یعنی از جان و دل مداح مصطفی و مرتضی هستم و همچنین دوازده امام را مدح و ثنا می‌گویم. شکل و معنای این شعر نشان می‌دهد که در زمان خیلی مبتدی بودن شاعر سروده شده زیرا از نظر لطافت و فصاحت شعری با انبوه اشعار نغز شاعر اصلاً قابل مقایسه نیست و از لحاظ معنی نیز مغشوش و ناشیانه می‌باشد. مثلاً «باوجود اینکه نام امام اول را در مصرع اول ذکر کرده در مصرع دوم آن را ضمن دوازده امام دوباره تکرار کرده است.

شاعر بزودی و شاید هم تحت تأثیر برادرش به عرفان گرایش پیدا کرده و ارادت بزرگی به منصورحسین حلاج یافته و روی این اصل هم همانطوریکه گفته شد مدتی «حسینی» تخلص می نماید. تا اینکه با فضل الله نسیمی در شیروان آشنائی حاصل کرده، به مکتب حروفی وی گرویده یکی از مبلغین و مروجین بی باک این فرقه می شود. نسیمی به احتمال قریب به یقین، قرابت دامادی استاد خود را نیز پیدا می کند. چون یکی از توصیه های فضل الله در وصیتنامه اش این بوده که دختر کوچکش با «سید علی» ازدواج نماید. در میان نزدیکان نسیمی غیر از نسیمی کسی به نام «سید علی» وجود نداشته و چنانچه منظور استاد همان نسیمی بوده محال است به وصیتش عمل نکرده باشد.

بعد از اعدام فجیع فضل الله و تعقیب شدید حروفیها از طرف تیموریان و شیروانشاه، نسیمی از باکو به آناتولی می رود و با انتشار اشعار و غزلهای فلسفی خود که همه در تبلیغ مکتب حروفی بوده بزودی شهرت و طرفداران زیادی پیدا کرده اشعارش دست به دست می گردد. وجود نسخ خطی فراوان از دیوان نسیمی در کتابخانه های ترکیه امروز دلیل بزرگ این مدعاست. از آنجائی که در آن سامان نیز حروفیها تحت تعقیب شدید قرار می گیرند نسیمی به حلب رفته در آن شهر توطن اختیار می کند. شهر حلب در آن زمان یکی از مراکز مهم تجارت و از توابع سلسله مملوکهای مصر بود. طوایف ترك زبان در این شهر زیاد سکونت داشتند. نسیمی نفوذ و پیروان زیادی در حلب پیدا کرد. گسترش روزافزون افکارش توجه روحانیان و «سلطان مؤید» پادشاه مصر را به خود جلب نمود و این امر منجر به محاکمه و اعدام شاعر گردید. در يك منبع عربی به نام «کنوز الذهب» درباره اعدام شاعر چنین نقل شده است:

«زندیق علی النسیمی در زمان یشبک به قتل رسید. در آن زمان در

دارالعدل در محضر ابن خطیب النصیری و شمس الدین بن امین الدوله  
نایب قاضی القضاة، شیخ عزالدین و نیز قاضی القضاة فتح الدین مالکی  
و قاضی القضاة شهاب الدین الحنبلی، علیه نسیمی محاکمه صورت گرفت.  
او برخی اشخاص نادان و بیخرد را اغوا کرده از راه بدر برده بود و  
آنان نیز در کفر و خدانشناسی و زندقه از او پیروی کرده بودند. این  
مسئله را شخصی به نام ابن الشنقش الحنبلی در محضر قضات و علمای  
شهر مطرح ساخت.

وکیل بهوی گفته بود که «اگر گفته های خود را درباره وی به ثبوت  
رسانی ترا نخواهم کشت» نسیمی نیز پس از ادای «کلمه شهادت»  
آنچه را که درباره وی گفته شده بود انکار و رد نمود. در این هنگام  
شیخ شهاب الدین بن هلال وارد محضر شد و در صدر نشست و چنین  
فتوی داد که وی خدانشناس است و باید به قتل برسد، توبه او نیز نباید  
پذیرفته شود. ابن هلال پرسید: «پس چرا او را نمی کشید؟» مالکی به  
او گفت: «آیا تو حاضری این فتوی را به خط خود بنویسی؟» او پاسخ  
داد «بله» در این موقع او يك فتوی نوشت. حضار مجلس همه آن را  
دیدند مالکی گفت: «قضات و علما با تو موافق نیستند من چگونه  
می توانم تنها به حرف تو او را به قتل برسانم. من او را نخواهم کشت  
زیرا سلطان به من دستور داده است که وی را در جریان این مسئله  
بگذارم. باید دید که سلطان در این باره چه امری خواهد داد». به این  
ترتیب مجلس محاکمه پایان یافت و حضار متفرق شدند. نسیمی نیز در  
حبس ماند. مؤیدالسلطان پس از آنکه با این مسئله آشنا شد امر او به  
این صورت صادر گردید که باید از او پوست برگیرند و هفت روز در  
شهر حلب در معرض تماشای عموم بگذارند. باید دست و پایش نیز  
قطع گردد، یکی برای علی بگ بن ذوالقدر، یکی دیگر برای برادرش  
نصیرالدین و یکی نیز برای عثمان قارایلی فرستاده شود زیرا این شخص

آنان را نیز گمراه کرده است. همینطور نیز شد. این شخص نعوذ بالله کافر و ملحد بود و می‌گویند اشعار لطیفی نیز سروده است.»

این معلومات نشان می‌دهد دامنه نفوذ افکار شاعر تا چه حد بوده و جنبش حروفیه از حدود يك طریقت مذهبی گذشته به يك جریان سیاسی مهم تبدیل شده بود به نحوی که حتی سلطنت سلطان مؤید را با خطر مواجه می‌ساخت. محاکمه و اعدام شاعر با آن کیفیت فجیع، به دستور مستقیم سلطان مؤید با تمهیدات قبلی صورت گرفته و کاملاً جنبه سیاسی داشته است.<sup>۱</sup>

درباره جریان اعدام و پوست کندن شاعر و تحمل و شجاعت عجیبی که هنگام مرگ دردناکش از خود نشان داده روایات زیادی هست که نشان دهنده عظمت اراده و ایمان و همچنین جانبازی مردانه شاعر

---

۱- «رسول رضا» شاعر نامدار آذربایجان شوروی که در سال ۱۹۶۸ میلادی در رأس هیئتی از معاریف و هنرمندان آن سامان از مقبره شاعر در سوریه دیدن کرده است در روزنامه «ادبیات و اینجه صنعت» چاپ باکو چنین می‌نویسد: «در شهر حلب کوچه‌ای به نام «نسیمی» وجود دارد که آرامگاه شاعر و همچنین خانه‌های قریب ۴۰ - ۵۰ خانوار از اعقاب شاعر که هنوز نام جد بزرگ خود را حفظ کرده‌اند در این کوچه قرار دارد. در کتابخانه این شهر کتابی به ما نشان دادند به نام: «مواد تاریخ شهر حلب» که در صفحه ۱۱۴ جلد هفتم آن درباره نسیمی چنین نوشته شده بود: «سال ۸۲۰ - نسیمی که در شهر حلب زندگی می‌کرده است در این سال کشته شده او شیخ حروفیه بود و طرفداران زیادی داشت. پادشاه وقت که فزونی روزافزون طرفدارانش را می‌بیند فرمان می‌دهد او را گردن بزنند، پوستش را بکنند و بردارش بیایزند» (ترجمه و نقل از روزنامه ادبیات و اینجه صنعت تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۶۸).

این مطلب خلاصه‌ای در تأیید روایت فوق است و چنانچه سال ۸۲۰ هجری قمری را به تاریخ شمسی تبدیل کنیم همان سال ۷۹۶ هجری شمسی به دست می‌آید که با نظر مؤلفین تاریخ ادبیات آذربایجان کاملاً مطابقت دارد.

در راه آرمان بشری خود می‌باشد و ما برای جلوگیری از اطالة کلام از بازگو کردن آنها خودداری می‌کنیم.<sup>۱</sup> در ادبیات ملل ترك زبان کمتر شاعری پیدا می‌شود که از این سخنور دلیر، نامی به نیکوئی و احترام نبوده و این رادمرد پاکباز را به عنوان نمونه استقامت و پایداری انسانی نستوده باشد. این نام نامی حتی به ادبیات عامیانه نیز وارد گشته و به نام مظهر شهامت و از خود گذشتگی ضرب المثل شده است. احترام معنوی نسلهای متوالی مردم (حتی آنهایی که دیگر امروز زبانش را نمی‌فهمند) به این سخنور شهید تا بدین پایه بوده که با وجود تکفیرها، کینه توزیها و عناد خصمانه روحانی نمایان و حکام ادوار مختلف، آرامگاهش را تا به امروز حفظ کرده‌اند و هم‌اکنون در شهر حلب پابرجا و زیارتگاه حق پرستان و ادب دوستان است. بی‌شک تا دنیا هست تربت پاک این جاودانه مرد جاودانه خواهد ماند.

---

۱- ذکر این روایت نابجا نیست که نوشته‌اند در موقع اعدام و پوست‌کندن شاعر یکی از مفتیان حاضر می‌گوید:  
 - این شخص آنچنان پلید و ملعون است که اگر نقطه‌ای از بدن يك نفر مسلمان به خونش آلوده شود باید آن قسمت را برید و دور انداخت! در این هنگام ناگهان قطره‌ای از خون شاعر روی انگشت مفتی می‌چکد. حاضرین می‌گویند: طبق فتوای خودت باید انگشتت را ببریم. آن مرد دستپاچه می‌شود و می‌گوید من این حرف را به عنوان مثال گفتم و مقصودم این نبود که واقعاً باید این کار کرده شود. نسیمی که با آن حال دردناک ناظر جریان بوده، این بیت را می‌خواند:

زاهدین بیربار ماغین کسسن دونر حقدن گنچر  
 گؤر بومسکین عاشقی سرپا سویارلار آغلاماز

یعنی اگر يك انگشت زاهد را ببرند از طریق خود برمی‌گردد و دینش را انکار می‌کند بین که این عاشق مسکین را مرتاپا پوست می‌کنند و نمی‌گیرند. این روایت چنانچه افسانه آمیز هم به نظر برسد در سروده شدن شعر از طرف نسیمی هیچ شکی نیست و مفهوم آن هم عین حقیقت است.



نسیمی میراث ادبی سرشار و گرانبھائی از خود به یادگار گذاشته که شامل دیوانهای قطوری به زبانهای ترکی آذربایجانی، فارسی دری و عربی است که متأسفانه قسمت خیلی کمی از دیوان عربی او به دست دانش پژوهان رسیده است. غیر از اینها قصاید و مثنویاتی نیز دارد که در دیوانهایش گنجانده نشده است. تحلیل علمی اشعار این شاعر و متفکر نابغه که راه تکاملی پرپیچ و خمی را پیموده درست به اندازه تجزیه و تحلیل جریان تکامل عناصر جامد تا به پایه انسان متفکر امروزی کاری بس عظیم و طولانی است و فقط انستیتوی بزرگی قادر است پس از مدتها کار مداوم از عهده آن برآید، به این ترتیب نه تنها از حوصله این مقدمه خارج است، از نویسنده این سطور هم ساخته نیست. در اشعار این اعجوبه بزرگ هنر و اندیشه از پیش پا افتاده ترین افکار بی سروته تا مترقی ترین نظریه های دانشمندان امروزی و شاید آینده را می توان پیدا کرد. پیداست که شاعر این راه دور و دراز تکامل فکری را یکروزه نپیموده و به قول استادش تحولات فکری زیادی پیدا کرده تا «از خاک راه به جام جهان نما تبدیل شده است». باشد که روزی جویندگان صلاحیت دار، اندیشه های این متفکر بزرگ شرق را زیر میکروسکب دانش ببرند و به اسراری دست یابند که هنوز دانشوران والامقام غربی در کشف آنها عاجز مانده اند. آنچه من صلاحیت گفتنش را دارم و راهنمایی ای بیش نیست اینست که: عمادالدین نسیمی از نظر بداعت کلام و مضمونهای عالی و پسر معنی پدر شعر آذربایجانی است و بیشترین، زیاترین و عمیقترین اشعار خود را بدین زبان سروده است. شناساندن این سخنور

نامی و مجاهد جانباز آرمانهای بشری به جامعه پاریسی زبان ایرانی با  
نشر دیوان فارسی آن، خدمت سترک دیگریست در ردیف سایر خدمات  
ذیقیمت دانشمند ایران دوست پروفیسور رستم علی اف به تاریخ و ادبیات  
کشور ما. برماست که سلامت و موفقیتش را آرزو کنیم و زحماتش را  
ارج نهیم.

س - جويا





دیوان سلطان المحققین و قطب الموحدین و مرشد  
 السالکین مولانا فضل الله استرآبادی قدس مرقده در ارشاد  
 حضرت سلطان الدنیا وللدین ابوالفضل سید نسیمی قدس  
 الله متعال سره و نورالله مرقده در اسلوب مثنوی

---

بشنوا ز مرغ سحر خیز این سخن  
 یکزمان بر منبر وحدت برا  
 بعد از آن اندیشه معراج کن  
 بر فراز قاب قوسین زن علم  
 پیش نامحرم دم از محرم مزین  
 نطق هر گوینده گویا از توشد  
 مظهر انوار ربانی تویی  
 خسرو ملک ملایک جبرئیل  
 همچو گنجشکی بریزد بال و پر  
 بگذرانیدی ز کونین عز و جاه  
 بر تو این در از کد امین رو گشود

ای جوانی خفته در باغ کهن  
 کای شتر دل چون دراکمتر در  
 خانه اندیشه را تاراج کن  
 در دیار لی مع الله نه قدم  
 همچو منصور از انا الحق دم مزین  
 نفس هر جوینده جویا از توشد  
 گوهر دریای سبحانی تویی  
 قاصد وحی خداوند جلیل  
 گر زند با تودم از سیر و سفر  
 گر کسی گوید که ای فضل الله  
 پیر تو در راه حق اول که بود

مرشد من بود آن در راه دین  
 قطب عالم مردمعنی بوالحسن  
 هر چه کرد در راه حق آن بود راه  
 مرد معنی بود آن صاحب نظر  
 تا بکشف انبیا ره یافتم

\*\*\*

ای بیخبر از حقیقت خویش  
 دیوت زده راه و کرده عریان  
 از جزبه غول کرده گردن  
 مغرور حیات پنج روزه  
 برطور امل نهاده بنیاد  
 با دیو قرین و از خدا دور  
 جزمحت و حسرت و خسارت  
 دل داده بامر من چرایی  
 سرپیش فکنده ای چو حیوان  
 کارت شب و روز خورد و خوابست  
 مشغول مشو ببلدت جسم  
 ای دور ز خانه طریقت  
 با بحر وجود آشنا شو  
 ما آب حیات عین ذاتیم  
 ماییم صفات کبریایی  
 ماسی و دو حرف لایزالیم  
 قایم بوجود ماست اشیا  
 بگشا نظر و جمال ما بین  
 ماییم دم مسیح مریم

عارف حق عالم علم الیقین  
 سیرت و آیین او شد پیرمن  
 هست بر حقیقتش علمم گواه  
 داده بود او از من و علمم خبر  
 موبمو اسرار حق بشکافتم

از غصه بیش و کم دلت ریش  
 از کسوت عقل و دین و ایمان  
 مستغرق ما و غره من  
 چون گوشه نشین بزهده و روزه  
 سرمایه عمر داده برباد  
 ابلیس صفت بزهده مغرور  
 حاصل چه شود ازین تجارت  
 خالی ز محبت خدایی  
 رو کرده چو غول در بیابان  
 فکرت همه کار ناصوابست  
 تا کم نشوی ز صورت اسم  
 بیگانه ز عالم حقیقت  
 جویای صفات ذات ما شو  
 ما نسخه عالم صفاتیم  
 ماییم کتابت خدایی  
 ما مظهر ذات بی زوالیم  
 بی هستی ما کجاست اشیا  
 حسن رخ و خط و خال مابین  
 ماییم حروف اسم اعظم

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| مایم یحی حقیت جان        | مایم طلسم گنج پنهان     |
| مایم کلیم و طور سینا     | مایم لقای عین بینا      |
| ما لوح سفینه نجاتیم      | ما آب حیات عین ذاتیم    |
| مایم شراب جام باقی       | مایم اساس ملک باقی      |
| در پرده دل چو غنچه پنهان | چون گل زنسیم خویش خندان |
| آن دلبر گلعدار مایم      | دل داده بیار و یار مایم |

\*\*\*

چاه بلا میکند عشق تو در راه ما  
تا که در افتد درو یوسف چو ن ماه ما  
کج چون رفتیم ما پیش تو فرزین صفت  
هر دو جهان میشود مات بیک شاه ما  
پنبه غفلت ز گوش خواجه چو آرد برون  
بشود از کاینات انی انا الله ما  
خیمه و خرگاه جان پاک کن ای دل که باز  
ترك خطا میرسد باز بخرگاه ما  
مرغ روانها قفس بشکند از بیخودی  
برکشد آواز اگر مرغ سحرگاه ما  
بار ملامت چو کوه گشت و منش میکشم  
هست گواهم برین چهره چون کاه ما  
همچو نعیمی ز چشم اشک روان میکشد  
خلوتیان فلک هر سحر از آه ما

\*\*\*

بروز حشر اگر چشم نبیند حق تعالی را  
بسوزد آتش آهیم بهشت آباد عقبی را

کجایی ساقی وحدت که مستان‌الست تو  
 ز مستی باز نشانند از هم لات و عزى را  
 چرا عیسی مریم را پرستیدند بمعبودی  
 که از نور الوهیت نصیبی هست عیسی را  
 مرا از حضرت عزت سروش غیب میگوید  
 که ای سرگشته گر خواهی لقای حق تعالی را  
 بعزت بر فراز طور قربت همچو موسی رو  
 که بی عزت درین حضرت نمی بیند تجلی را  
 بچشم مست خونریز که باز نازلف تو  
 ز سربرون توان کردن هوای دین و دنی را  
 اگر تو پرده عزت ز روی خود براندازی  
 بسوزد آتش وحدت جهان زهد و تقوی را  
 قیامت باشد آن ساعت که سروقامت ناگه  
 خرافان در بهشت آید شکست قد طوبی را  
 سیه رو همچو زلف تو شود رخسار هر حوری  
 چو در فردوس بگشایند نقاب از چهره دعوی را  
 چه عالی همت افتادند گدایان سرکویت  
 که در خاطر نمی آرند تاج و تخت کسری را  
 مرا از صورت خوبان تمتع هست تادیدم  
 بجستم گوشه گیر او پری رویان معنی را  
 بچشم عقل روشن بین جهان تار یک میگردد  
 چو مجنون در خیال آرد سواد زلف لیلی را  
 نعیمی از سر قدرت طلسم نفس را بشکن  
 که ساحر نیک میداند ید بیضای موسی را

\*\*\*

شوق تو باز میکشد جانب شهر جان مرا  
تا نکند اسیر خود عالم خاکدان مرا  
باد قبول فیض تو تا که وزید دم بدم  
همچو غبار میبرد جانب آسمان مرا  
توجه کسی و نام تو چیست بگو که هر شبی  
لطف تو کشکان کشد جانب کهکشان مرا  
شوق تو نردبان تن ساخت برای این دلم  
تا ببرد به نردبان جانب آسمان مرا  
پای طلب نهاده ام در ره اولیای تو  
از سر هر چه غیر تو هست تو بگذران مرا  
مرکب نفس را کنون از سرقهرپی کنم  
تا بجهان جان برد باز براق جان مرا  
تا ز صبا شنیده ام بوی بهار وصل تو  
از دو جهان بدر برد بوی تو هر زمان مرا  
خضر تو میدهد مرا آب حیات دایمی  
تا که چو خویشتن کند زنده جاودان مرا  
خوان کرم نهاده ای هم تو بخوان بخوان مرا  
وز سر خوان خویشتن همچو مگس مران مرا  
تا ز مکان ما خبر کس ندهد نعیمیا  
باد قبول میبرد جانب لامکان مرا

\*\*\*

کس در نظر نیارد رخسار خوب ما را  
زیرا که کس نیارد اندر نظر خدا را

ما یم در دو عالم سرچشمه الهی  
 معلوم باشد این دم رندان آشنا را  
 ای بیخبر ز معنی در خویشتن سفرکن  
 در خاکدان دینی این گوهر بقارا  
 جام جهان نما را ازین و آن چه جویی  
 از خویشتن طلب کن جام جهان نما را  
 گویی خدا نباشد در نشو و در نمایی  
 عین خدای میدان این نشو و این نما را  
 رندی و بی نوایی بگزین که در دو عالم  
 کبر و منی نباشد رندان بی نوارا  
 گر بگذری نعیمی از خود بچشم معنی  
 در هر شیئی که باشی بینی یقین خدا را  
 \*\*\*  
 معبود نیک و بد بود این دم حیات ما  
 مقصود امر کن فیکونست ذات ما  
 وصف صفات مانکند در جهان کسی  
 چون در بیان وصف نیاید صفات ما  
 زنده شوند مرده دلان حقیقتی  
 گر قطره ای چشند ز آب حیات ما  
 باشیم در میان عملهای مختلف  
 روزی که جسم مانبود زین جهات ما  
 پیدا شود وجود کسان از ثبات غیب  
 پیدا شود وجود کسان از ثبات ما  
 بسیار جانهای گرامی شود پدید  
 روزی که بگذریم ازین امهات ما

گویند نعیمیا که بود این جهان قدیم  
 گوباش و گومباش چو آید وفات ما  
 \*\*\*  
 ای نفس شوخ چشم بفرمان ما در  
 در بارگاه حضرت سلطان ما در  
 گردن فراز کرده ای ای نفس مدتی  
 در زیر تیغ رستم دستان ما در  
 خواهی که ره بری بسروش اهرمن صفت  
 تندی مکن بحکم سلیمان ما در  
 ای ناتمام راه خدا از خدا بترس  
 در راه ما تمام چو مردان ما در  
 مست از شراب حضرت عزت شبی شده  
 دامن کشان بحلقه مستان ما در  
 انوار روی گوشه نشینان ما بین  
 پس در میان گوشه نشینان ما در  
 در خلوتی که ره نبود جبرئیل را  
 اخلاص پیش گیر و چو خاصان ما در  
 تاریک اگر چه هست شبستان زلف ما  
 از نور روی ما بشبستان ما در  
 ذات خدا که منزل پاکان ما بود  
 پاک از غبار گشته چو پاکان ما در  
 میدان ما نعیمی اگر چه ندیده ای  
 در نه قدم بعرضه میدان ما در  
 \*\*\*  
 بیارای ساقی وحدت شراب ارغوانی را  
 که من بی او نمی خواهم حیات جاودانی را

بیاور ساقیا جامی که تا جانرا برافشانم  
 که مستان نیک میدانند طریق جانفشانی را  
 منم آن خضر عیسی دم که بر ظلمت چو بگذشتم  
 حیات از نوی پیدا گشت آب زندگانی را  
 بیا ای موسی عمران می ارنی ستان از من  
 که تا بیرون کنی از سرخمار لن ترانی را  
 مدارای ساقی باقیء می صافی دریغ از ما  
 که کردم در سرو کارت سرو کار جوانی را  
 نداند قدر من دنیا ازان ای مرد دنیا جو  
 که هندو باز شناسد متاع رایگانی را  
 نعیمی طاقت و هوش نماند ذره ای بی شک  
 کنم گر آشکارا من بتو راز نهانی را

\*\*\*

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| کلام الله ناطق روی یارست       | بغیر خواندن از رویم چکارست   |
| رموز نکته آنست ناراً           | فروغ عارض آن گلعدارست        |
| تو و اللیل اذا یغشی ازان رو    | بخوان کان سورۃ لیل و نهارست  |
| تو آیات کلام از وجه بشمار      | که آن انشاء فضل کردگارست     |
| عبث بر روی جانان خال و خط نیست | که معنی در شمارش بی شمارست   |
| تجلیهای خال و خط محبوب         | بین بر عاشق مسکین که دارست   |
| اگر شد کشته در عشقش نعیمی      | چه باشد عاشقان را این شعارست |

\*\*\*

ز تو چشم وفا دارم خیالست این کرا باشد  
 تمنای محالست این که خوبانرا وفا باشد

بشوخی دلزما بردی و روازما نهان کردی  
 نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد  
 دلم گم گشت در پیچ سر زلف پریشان  
 نشانی ده که گر یابیم آن اقبال ما باشد  
 جهانی با خیالت عشق می بازند و گر روزی  
 بر اندازی نقاب الله الله تا چه ها باشد  
 که یارد در سر زلف پریشان تو پیچیدن  
 اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد  
 فریب غمزه شوخت مرا سرمست میدارد  
 کسی در پیش چشم او بگو چون پارسا باشد  
 من آن خاک وفا دارم فتاده بر سر کویت  
 که در هر ذره خاک من نهان مهر شما باشد  
 چو گردم خاک در راه هوایت بادا گر روزی  
 غبارم از سر کویت برد چشم از قفا باشد  
 چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد نمیدانی  
 که پرهیز از چنان شکل و شمایل کی روا باشد  
 همه ذرات عالم را هوادار تو می بینم  
 سرمویی نمی بینم که بی ذکر خدا باشد  
 نعیمی را چو از هستی نشانی نیست در عشقت  
 معاذ الله حجابی در میان ما چرا باشد

\*\*\*

بویی از زلفین مشک افشان یار آورده اند  
 یا شکست رونق فصل بهار آورده اند

تا بیارایند عالم را بخوبی چون عروس  
 از رخ و زلف بتان لیل و نهار آورده‌اند  
 باده نوشان صبحی بهر مخموران غم  
 از کف ساقی شراب خوشگوار آورده‌اند  
 پاکبازان دو عالم بهر صرافان عشق  
 سیم نام و ننگ را بس کم عیار آورده‌اند  
 ماه رویان پری پیکر بزم عاشقان  
 بهر بدمستی دو چشم پر خمار آورده‌اند  
 عاشقان از دست جور نازنینان جهان  
 رویهای زرد و چشم اشکبار آورده‌اند  
 گر ندارد فتنه درسر با همه خوبی چرا  
 بر رخ مه پیکران خط غبار آورده‌اند

\*\*\*

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| وجودم زمانی که پیدا نبود  | بجز مظهر حق تعالی نبود        |
| وجودیکه مشهور ازو شدخبر   | خبردار از من همانا نبود       |
| من آندم دم از زندگی میزدم | که در نفس مریم مسیحا نبود     |
| فرشته مرا سجده آن روز کرد | که با آدم ای خواجه حوا نبود   |
| بمصر وجود آن زمان آمدم    | که با یوسف جان زلیخا نبود     |
| زمانی دم از سر عزلت زدم   | که بر قلۀ قاف عنقا نبود       |
| پرستندۀ آنکه هست تویم     | پرستنده جز نفس ما را نبود     |
| سخن گفته موسی ما با خدا   | زمانی که گوینده گویا نبود     |
| بچشم خدا بین خود دیده‌ام  | صفاتی که ذات خدا را نبود      |
| چرا دیده‌ام نقش اشیا درو  | چو در ذات او نقش اشیا نبود    |
| ز دانش چرا دم زند نفس کل  | که پیش از من آن نفس دانا نبود |

همه موبمو دیده‌ام سر کُن  
 خدا را ازان میپرستد خدا  
 خدا را در اشیا طلب روز و شب  
 نعیمی ازان دیده روی مرا  
 که مویی از آن زیر و بالا نبود  
 که علم پرستیدن از ما نبود  
 طلب کرده جز عین دانا نبود  
 که جز من در آن دیده بینا نبود

\*\*\*

تا عشق تو از کوی خرابات بر آمد  
 موسی<sup>۱</sup> دل از طور مناجات بر آمد  
 نور رخت افتاد شبی در دل منصور  
 فریاد انا الحق ز سماوات بر آمد  
 تا زاهد شهر از می عشق تو خبر یافت  
 چون پیرمغان گرد خرابات بر آمد  
 در صومعه تا زمزمه ذکر تو افتاد  
 صوفی چون از توبه و طامات بر آمد  
 در دیده صاحب نظران از سر قدرت  
 عشق تو بصد نقش بکرات بر آمد  
 هرگز صفت عشق خدایی نتوان کرد  
 کاین عشق صفاتیست که از ذات بر آمد  
 اندر دل هر ذره رخت کرد تجلی  
 تا انی انا الله ز ذرات بر آمد  
 تا یافت نعیمی و خیال شده را باز  
 عشق تو بسی گرد خیالات بر آمد

\*\*\*

ارواح مردمانی کز دام تن جدا شد  
 ای خواجه هیچ دانی تا بعد ازان کجا شد

گر بود خانه اش بد بهر چه رفت در وی  
 و ربود خانه نیکو از وی بدر چرا شد  
 نی نی که درزی ما هر جبهه ای که دوزد  
 بی اختیار صاحب ده روزه ای قبا شد  
 از عالم جمادی ناگاه خاک راهی  
 از خویشتن سفر کرد در نشو و در نما شد  
 شد طعمه بهایم بی اختیار ناگاه  
 وز نطفه بهایم وان نیز بارها شد  
 چون طعمه بشر شد در صورت بهیمی  
 وز نطفه گشت پیدا آن نطفه نقش ما شد  
 در نقش ما چو پیدا روح خدایی آمد  
 آن روح خویشتن را از غیب رهنما شد  
 مرده هزار عالم پیدا شد از ظهورش  
 او بر همه چو سلطان سلطان ویسوا شد  
 که در صفات رحمت خود جلوه داد خود را  
 بعد از خرابی تن جان ناظر خدا شد  
 و از سر تکبر پوشید کسوت قهر  
 مقبول دیو گشت او مردود کبریا شد  
 در عالم طبیعت خاصیتی و کسبی  
 حاصل چو کرد ناگاه در عالم بقا شد  
 با او بماند دایم در عالم معانی  
 آن نقش و آن صفاتی کو باوی آشنا شد  
 برمسند جلالت سلطان بی نیازست  
 روح بزرگواری کز خوی بد جدا شد

آن روح لامکانی کاندَر مکان نَگنجد  
گمراه ماند و جاهل گر پیرو هوا شد  
دیدى نعيمی آخر کز گردش فلک چون  
ناگاه خاک راهی جام جهان نما شد

\*\*\*

اگر مردان راحت را حجاب از پیش برخیزد  
هزار انی انا الله گو زهرسو بیش برخیزد  
سلیمان وار سلطانی کند در عالم وحدت  
گدایی کز سرمستی چو این درویش برخیزد  
مرا چوپان همی گوید چه میشتست این سرافکنده  
که چندین گرگ درنده ازین يك میش برخیزد  
نعمی گفت در پایت سراندازی کنم روزی  
ازین خجالت بییش او سراندر پیش برخیزد

\*\*\*

شرق و غرب از فتنه یا جوج چون شد پرفساد  
تی و میم و واوری قدکان جبارا عنید  
مظهر ذات الهی هادی انس و ملک  
آنکه مثلش کس ندید و هم نخواهد نیز دید  
چونکه او از ملک شروانش طلب کردند رفت  
بر در آیینجه بود آن نطفه شمر و یزید  
مستحق لعنت حق مشرک ملعون سگ  
آنکه نامش بود شیروانشاه شیطان مرید

روز پنجشنبه شب جمعه مسایی از قضا  
سادس ماهی که خوانندش بتازی ذوالقعيد  
رفته از تاريخ هجرت بود ذال و صاد و واو  
قل کفی بالله يعنى فضل يزدان شد شهيد

\*\*\*

چون چشم تو امروز بتا مستم و مخمور  
وز چشم تو چون چشم تو بیمارم و رنجور  
ترسم که بسوزد صنما مهر تو روزی  
از آتش سودای تو در سينه مخمور  
ای پادشه مملکت حسن چه باشد  
گر زانکه خرابی شود از لطف تو معمور  
صدماه و خورای ساقی فرخنده بر آید  
مستان صبحی ترا در شب دیجور  
این طور چه طور است که مستان دو عالم  
موسی صفت آیند شب و روز برین طور  
دنیی دنی فاحشه ای دان و مخوانش  
هرگز نشود فاحشه همزانوی مستور  
تا سرّ انا الحق نکند فاش نعیمی  
بردار سیاست کشش از دارچو منصور

\*\*\*

در آرزوی تو گشتم به هر نشیب و فراز  
ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریده باد مرا شهر کبوتر روح  
 اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز  
 چنان نهفته ام اسرار راز تو در دل  
 که از دلم بزبانم نمی رسد آواز  
 اسیر مهر پری پیکران حور شمایل  
 ز زلف دام منه یا ز خال دانه مساز  
 بآب دیده آتش نهاد خون آلود  
 شبی ترا ز تو می خواستم بسوز و نیاز  
 که پرده دار سراپرده سراجۀ یار  
 هم از زبان تو با من بناز گفت بناز  
 که ما ز سوز جهان سوز تو خبر داریم  
 دم از محبت ما میزنی بسوز و بساز  
 دیار کشور و فرعونیان نفس بسوز  
 بآتشی که بموسی ازو رسد آواز  
 ز شهر بند طبیعت سروش عالم غیب  
 مرا بحضرت عزت چودوش داد جواز  
 خطاب انی انا الله بوادی ایمن  
 شنید موسی جان لاجرم ز پرده راز  
 دلا چو باد خزان برگ عمر میریزد  
 چو گل بعمر و جوانی و نوبهار مناز  
 چو کوس صبر نعیمی فراز عرش زدند  
 رو آشیان امان در درون عنقا ساز

\*\*\*

از آشیانه تن چون همای روح بپرواز  
 در آمد از همه وارست گشت محرم راز  
 گزید در حرم قدس ذات پاك نشیمن  
 ز استخوان گلوگیر وارheid بصد ناز  
 ز آب ودانه خلاصی چو یافت باز در آمد  
 چو شاهباز ملایك فراز عرش بپرواز  
 فراغتی ز همه یافت همچو نفس مقدس  
 ببارگاه بزرگی نزول کرد باعزاز  
 شبی بطور تجلی برای موسیء جانم  
 از آتش تو بر آمد هزارشورش و آواز  
 دل شکسته خاصان حضرت تو بسوزد  
 شکایتی که مرا با تو هست اگر کنم آغاز  
 ز روی خاك مرا برگرفته ای بامیدی  
 تو برگرفته خود را بهیچ روی مینداز  
 نظر بپوش مرا گویی از شمایل رویم  
 نقاب چهره ز رخسار خویش باز مکن باز  
 بروز عرضه حسنت بچشم تو که مرا تو  
 سپندوار در آتش برای چشم بد انداز  
 شکست قامت طوبی بتا چگونه دهم من  
 بنازا اگر نخرامی چو شاخ سروسر انداز  
 اسیر مهر پری پیکران حور شمایل  
 مرا بطره طرار برد و غمزه غماز  
 وجود خاکی من پرده نگار من آمد  
 نگار پرده نشین پرده بی حجاب بر انداز

ز غیر خلوت جانرا نعیمی ار بتوانی  
بآب دیده بشو یا بخون دیده پرداز

\*\*\*

مرا چو نیست سر زهد و توبه و ناموس  
کجاست دیر و چلیپا و بربط و ناقوس  
مزن بجز در صلح و صفا کنونکه نماند  
مصاف رستم و افراسیاب و کیکاوس  
کجاری بی جوانان کهف تا نکنی  
گذر ز مال و منال وز گنج دقیانوس  
که اندرون و برون مرا ز زهد و ورع  
فرو گرفت بمانند کفر کیکاوس  
هزار شکر خدا را نعیمیا امروز  
زدیم سنگ ملامت بشیشه ناموس

\*\*\*

عنقای که قافم کی پا و سر اندازم  
هر جای چو گنجشکان کی بال و پر اندازم  
چون انی انا الله را پنهان نتوان کردن  
پیوسته درین وادی تخم شجر اندازم  
من غیرت ضحاک کی در شام کنم پیدا  
تا سایه سیمرغی بر زال زر اندازم  
افکند سپر پیشم نفسم چو همی داند  
من رستم دستانم من کی سپر اندازم  
گر خشک وتر عالم بی مظهر من باشد  
من آتش بیرحمی بر خشک وتر اندازم

\*\*\*

بر قدسیان آسمان من هر شبی یاهو زنم  
گر صوفی از لا دم زند من دم ز الّاهو زنه  
باز هوائی نیستم تا تیهوی جانها برم  
عنقای قاف قربتم کی بانگ بر تیهو زنم  
من کوکویی دیوانه ام صد شهر ویران کرده ام  
برتاج قیصر قی کنم بر قصر خاقان قو زنم  
قاضی چه باشد پیش من مفتی چه داند کیش من  
چون پشت پای نیستی بر حکم و بریرغو زنم  
خاقان آوردودار اگر از جان نگردد ایل من  
صاحب قران عالم بر ایل و بر آوردو زنم  
ای کاروان ای کاروان من دزد شبرو نیستم  
من پهلوان کشورم من تیغ روبرو زنم  
ای باغبان ای باغبان در بسته ای بر من چرا  
بگشا دری این باغ را تا سیب و شفتالو زنم  
ای نفس هندووش بروترکی مکن بامن که من  
سلطان صاحب قوتم بر ترک و بر هندو زنم  
ای کوهی اندر لوزدی از ترس یاغی رخت را  
پوشیده بادا رخت من کی رخت اندر لو زنم  
گر آسیای معرفت بی بار ماند ساعتی  
من برفراز نه فلک از بهر او توتو زنم  
نفسست کدبانوی من من کدخدا و شوی او  
کدبانو گر بد میکند بر روی کدبانو زنم

تا دوست دارندم خسان از بهر آرایش کنون  
 همچون زنان فاحشه کی شانه بر گیسو زرم  
 خیز ای نعیمی پیش من بنشین بزانوی ادب  
 من پادشاه کشورم کی پیش تو زانو زرم

\*\*\*

باز از کوی خرابات مغان میایم  
 باز آشفته تر از زلف بتان میایم  
 باز در باغ جوانی بامیدگل وصل  
 چو تذران چمن جلوه کنان میایم  
 همچو منصور انا الحق زده از غایت شوق  
 بر سر دار بلا نعره زنان میایم  
 تا بمن ره نبرد کس بجز از من هرگز  
 در صورهای پراکنده ازان میایم  
 گاه چون کوه گران ساکن و ثابت قدمم  
 گاه چون چرخ فلک در سیران میایم  
 گرچه جان همه عالم منم از روی یقین  
 از نعیمی ستمدیده بجان میایم

\*\*\*

قاصرات الطرف فی ظل الخيام  
 ایها الغلمان کالبدر التمام  
 اذ تجلی الحسن فی کأس المدام  
 قل تعالوا قل تعالوا یا غلام  
 آیت فی شأن وجهک فی الکلام  
 فی طریق الحب فی کل المقام

قد رأی عینای فی دار السلام  
 انظرونا نقتبس من نورکم  
 اعطنی کاساً دهاقاً من رحيق  
 قل تمتع قل تمتع یا حبيب  
 کل شیء هالک الا وجهه  
 لیس للانسان الا ما سعی

|                                         |                                          |
|-----------------------------------------|------------------------------------------|
| قالت الحورای فی جنات عدن                | حبل المتین لا فی انفصام <sup>۱</sup>     |
| و جهنا حسن قدیم لایزال                  | عیننا سحر مبین لاینام                    |
| اذ تجلی حسنه من وجهنا                   | قالت الاصنام من یحیی العظام              |
| نکته من وجهنا بل آیه                    | ایها الحجاج فی بیت الحرام                |
| یا اولوالالباب <sup>۲</sup> انتم تعلمون | مارأت عینی خیالاً <sup>۳</sup> فی المنام |
| یا اولوالابصار <sup>۴</sup> انتم ناظرون | کیف یأتی فیه فی ظل الغمام                |
| قال طبتم فادخلوها خالدون                | خازن الفردوس فی دار السلام               |
| جنة الفردوس فی ظل السیوف                | رأیت الحورای فی وجه الحسام               |

\*\*\*

بزرگوار خدایا بسرّ سینۀ ایشان  
 که علم و حکمت توراه یافت در دل ایشان  
 بعارفان سراپردۀ حضائر قدست  
 که هیچ دل نبرد ره بنفس کامل ایشان  
 به بی نیازی دیوانگان سلسله دارت  
 که مور نشنود آوازۀ سلاسل ایشان  
 بسوز و ناله بیچارگان بی سرو پایت  
 که جز تو کس نبرد ره بحق و باطل ایشان  
 بآب روی جوانان نورسیده بوصلت  
 که نفس ناطقه لالست در فضائل ایشان  
 بساز راحلۀ رهروان عالم غیبت  
 که مرغ هم نزند بال در مراحل ایشان

۱- در نسخه يك كلمه افتاده است.

۲- در نسخه - اولی الالباب (تصحیح قیاسی)

۳- در نسخه - خیال (تصحیح قیاسی)

۴- در نسخه - اولی ابصار (تصحیح قیاسی)

بشاهدان معانی که چشم گوشه نشینت  
 نظر نگاه نمیدارد از دار شمایل ایشان  
 بآب دیده پیران ژنده پوش غریب  
 که جز تو کس نشود زیر ژنده مایل ایشان  
 بخون پاك شهیدان عشق بیدل و دینت  
 که هیچ دیده ندیدست دست قاتل ایشان  
 بآل امثله بی مثال آل عبایت  
 که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان  
 بعز قدرت پیوستگان حضرت پاکت  
 که هیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشان  
 بزرگوار خدایا نگویمت که مرا. تو  
 بهر جریده مقصود ساز داخل ایشان  
 ولی چو کشتی تن بشکند ز موج حوادث  
 رسان تو تخته جان مرا بساحل ایشان  
 که با وجود نعیمی نعیم دوزخ ما شد  
 رهایی ده ازو تا شویم واصل ایشان

\*\*\*

ما چنگ نداریم چو زاهد ز چغانه  
 ساقی بده امروز بمن رطل شبانه  
 مستان سرکوی خرابات فنا را  
 چه شعر و چه تسبیح و چه ذکر و چه فسانه  
 شد غیر رخت سوخته در ملک وجودم  
 تا آتش شوق تو برآورد زبانه

گر ز آنکه نشان میطلبی ذات خدا را  
 ازما طلب ای خواجه که ماییم نشانه  
 المنة لله که ز میهای خدایی  
 رفتند خدایان طبیعت ز میانه  
 تا زلف چلیپاوش آن مغیچه دیدم  
 بستیم میان باز بزناں مغانه  
 ای خواجه نگویی که چرا آدم خاکی  
 در دام غم افتاد برای دوسه دانه  
 گر قسمت و روزی وی آن دانه نبودی  
 ای خواجه بفرمای که خوردیش ویانه  
 و ر قسمت خود خورد و خود آن روزی او بود  
 از خلد برینش بچه کردند روانه  
 ای خواجه تو این راز خدایست چه دانی  
 اینجا نرسد کس بفسون و بفسانه  
 میخواست که ابلیس شود فاش بلعنت  
 بود آدم خاکی بهمه روی بهانه  
 از کعبه به بتخانه اگر رفت نعیمی  
 عیش ممکن ای خواجه شد از خانه بخانه

\*\*\*

چو چشمش گوشه گیر ای دل اگر از گوشه گیرانی  
 که چشم گوشه گیر او خدا نیست پنهانی  
 اگر چشم از همه عالم فروبندی برای او  
 نقاب از روی بگشایند پری رویان روحانی

ترا بر تخت بلقیسی نشاند بخت اگر روزی  
 زد یو نفس داد دل سلیمان وار بستانی  
 اگر گوش دلت کر نیست در وحدت سرای ما  
 ز ذرات جهان بشنو خطاب سر سبحانی  
 بمیر از غیر من تا من نقاب از چهره بکشایم  
 تو پنداری توان دیدن جمال من بآسانی  
 چو چشم تو خیانت یافت از دیدار نامحرم  
 چه باشد گیر آری غسل ز اشک سرخ رمانی  
 جهان در چشم تو تاریک چون زلف بتان گردد  
 اگر چشمت بروی من شود یکبار نورانی  
 چو من هرگز نمی‌خواهم که غیر از غیر او بینم  
 نشانم بر در دیده خیالت را بدربانی  
 دل بیرحم تو یارب چرا بر من نمی‌سوزد  
 اگر چون شمع سرتا پا مرا هر شب بسوزانی  
 نعیمی نور روی ما ندید از خویشتن بینی  
 به بینی نور روی ما چو روی از خود بگردانی

\*\*\*

ای دل تو چرا پیرو آزی و هوایی  
 ای بیخبر آخر نه تو از نور خدایی  
 در چون و چرا مانده چرایی تو در اینجا  
 آخر نه تو از عالم بیچون و چرایی  
 در دامن تو دست فنا کی رسد آخر  
 زیرا که تو از ذات خدا عین بقایی

منصور صفت لاف خدایی زنی ای دل  
 گرزانکه چو منصور زمانی بخود آیی  
 گردی تو عزیزی همه در مملکت مصر  
 یوسف صفت از چاه طبیعت چو بر آیی  
 شهباز جهان ملکوتی تو ولیکن  
 از دانه آzust که در دام بلایی  
 تو پادشه مملکت کشور قدسی  
 کی پادشه قدس نهد رو بگدایی  
 مفروش بازار هوا هستی خود را  
 ای در گرانمایه نه در خورد بهایی  
 نوررخ تو رایحه رومی ما را  
 ای خواجه بین در رخ ترکان خطایی  
 تو بلبل روحی بگلستان خدا شو  
 امروز که هست ز قفس روی رهایی  
 کی ره بسرا پرده تحقیق برد دل  
 گر همچو جرس پیشه کند هرزه درایی  
 پا بر سر کونین نهد از غایت همت  
 هر کس که چو من پیشه کند بی سرو پای  
 عمریست که خون میرود از چشمه چشم  
 در آرزوی روی تو آخر تو کجایی  
 عنقای که قاف قبول تو چه باشد  
 جایی که کند پشه ملک تو همایی  
 از خانه جان رخت نعیمی بدر آرم  
 تا باتو بگویم که تو همخانه مایی

\*\*\*

آشفته‌گان عشقیم اندر جهان فانی  
پیران جانفشانیم در موسم جوانی  
مستان جانفشانیم از بادهای ارنی  
دیوانگان عشقیم از سرّ لن ترانی  
مرده دلان غم را زنده کنیم بی شک  
زاینده است از ما چون آب زندگانی  
ای بیخبر ز معنی در خویشتن نظر کن  
نقاش خوب و زشتی فراش این و آنی  
خورشید پنج و چاری شهباز هفت چرخ  
سیمرغ کوزه قافی سلطان انس و جانی  
چون بگذری نعیمی از چار طاق و شش در  
سازی مقام و منزل در عالم معانی

\*\*\*

وقتست که این دل‌گدایانه ببخشیم  
وقتست سر از خلعت شاهانه بر آریم  
وقتست که چون چشم‌بتان مست نشینیم  
وقتست که چون زلف سرازشانه بر آریم  
وقتست ازین شهر بشهر دگر افیم  
وقتست که در شهر دگر خانه بر آریم  
وقتست که يك جرعه زنوش تو بنوشیم  
سرمست شده نعره مستانه بر آریم

\*\*\*

توروی ماه خود فضل خدا بین  
ز گوش و چشم و بینی گردانی  
بین فضل خدا در صورت ماه  
خوشست در چارده شب ماه دیدن

که بست از فا و ضاد و لام آیین  
کتاب جاودان نامه بخوانی  
بشو از فا و ضاد و لام آگاه  
در اندم نفحه صوری دمیدن

## رباعیات

بینی تو هیأت الف دارد راست      ابروی تو لام الف بود از چپ و راست  
می دایره دو گوشت ای مظهر حق      زین وجه ترا آله خوانند رواست

\*\*\*

فرقان رخت که فرق فرقان بشکست  
موسی چو بدید لوح یزدان بشکست  
تاسی و دو خط رویت آمد بظهور  
پرگار طلسم گنج پنهان بشکست

\*\*\*

ای تحفه روح پرورت باد صبا      بویی ده از آن زلف دلاویز بما  
آن زلف دلاویز که در سایه اوست      زان روی که هست آینه روی نما

\*\*\*

ای وعده بسی کرده و ناکرده وفا  
از اهل وفا نباشد این شیوه روا

رفتن بطواف کعبه کی سود کند

بی دین درست و صدق و بی سعی و صفا

فرد

بیت معمورست وجه یارما بازجو از وجه یار اسرار ما

\*\*\*

ساقی برو و مده شرابم امشب کز مستی چشم تو خرابم امشب  
افتاده ز چشم مردمانم چو سرشک زان هم نفس آتش و آبم امشب

\*\*\*

طوف سرکوی یار طاعات منست

اوصاف جمال او مناجات منست

در من نگرد کسی که او را طلبد

کآینه ذات او چو اثبات منست

\*\*\*

موصوف صفات قل هو الله علیست در عالم معرفت شهنشاه علیست  
آن نقطه کل که جزو ازو پیدا شد . والله که آن علیست بالله علیست

\*\*\*

در عین علی سر الهی پیدا است در لام علی هو العلی الاعلاست  
دریای علی صورت حی القيوم بر خوان و بین که اسم اعظم آنجاست

\*\*\*

آینه جم عبارت از روی منست

واللیل اذا کنایت از موی منست

گر واقف سر قاب قوسین شدی

می دان که دو حرف نون ابروی منست

\*\*\*

بیخ شجر قدس مرا در جان است      سرّ انا در میان او پنهانست  
فعل از من و قول از و همه ایمانست      سر تا بقدم وجود من قرآنست

\*\*\*

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست  
در هردو جهان صدای اصوات منست  
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد  
کآید بوجود و هست ذرات منست

\*\*\*

ای نسیمت نفحه عیسی دمی است      از دمت مردم مسیح مریمی است  
بردرت هر ذره جام جمیست      مست عشقت هر نفس در عالمی است

\*\*\*

ای عشق تو سر دفتر اسرار وجود  
منصور دل آویخته از دار وجود  
جزسی و دو حرف لم یزل در دو جهان  
بنمای کسی که هست در دار وجود

\*\*\*

حرفیست حقیقتی که ذاتش خوانند  
ترکیب کلام او صفاتش خوانند  
آنان که چو خضر یافتند آب حیات  
آن ذات و صفات را حیاتش خوانند

\*\*\*

رفتم بکنشت گبر و ترسا و یهود  
زیرا که عبادتگه رهبان تو بود

از سنگ و کلوخ و در دیوار کنشت

جز زمزمه ذکر تو گوشم نشنود

\*\*\*

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود

وز نقطه خاک بسته پرگار وجود

تا چهره خود عیان کنی نقش صفات

بنگاشته‌ای بر درو دیوار وجود

\*\*\*

حرفی زمیان کاف و نون پیدا شد      ز آن حرف وجود آدم و حوا شد

در صورت هر دو هر چه گشته ظاهر      مرآت حقایق همه اشیا شد

\*\*\*

چون هستی ما ز کاف و نون پیدا شد      ماهیت کاف و نون عین ما شد

او را چو مظاهر صفات اشیا شد      اشیا همه او و او همه اشیا شد

\*\*\*

ای فاتحه روی تو قرآن مجید      چون روی تو دیده مصحف خوب ندید

تا نقش نهان عیان شود منشی کن      بر لوح رخت صورت الله کشید

\*\*\*

بی درد دل کسی بدرمان نرسید      بی جذبه حق کسی برحمان نرسید

روی تو که هست آینه صورت حق      بی معنی آن کسی بقرآن نرسید

\*\*\*

گر حرف بتو جمال خود بنماید

برتو در گنج معرفت بگشاید

بی صوت و حروف باتو آید بحروف

کان نطق بصوت و حرف اندر ناید

\*\*\*

نقاش ازل چو نقشبندی آغاز      درعالم جان کرد شنید این آواز  
هان تا که جمال نازنینم بکشی      برکارگه وجود پرورده بناز

\*\*\*

ذاتی که عبارتست از سی و دو حرف  
عین دوجهانست چه مظروف و چه ظرف  
یعنی که حقیقت حروف از ذاتست  
ای منشی علم نحو وای واضع صرف

\*\*\*

من نور تو در جبهه ازرق دیدم  
وز نور تو چون نور تو مطلق دیدم  
چون روی ز غیر حق بگردانیدم  
سرتا بقدم وجود خود حق دیدم

\*\*\*

من بوی توازگل و سمن می شنوم      نام تو ز بلبل چمن می شنوم  
ذکر تو بود در آفرینش پیدا      من می شنوم همیشه من می شنوم

\*\*\*

من مستی باده در سبو می بینم      عکس رخ ساقی اندرو می بینم  
در جام جهان نما که او مظهر اوست      هستی وجود او باو می بینم

\*\*\*

هم مظهر علم لایزالی ماییم      هم مظهر سر لایزالی ماییم  
هم آینه ذات کزو ظاهر شد      اوصاف جمالی و جلالی ماییم

\*\*\*

این کرسی چار پایه جسم بین      شاهنشاه ملک ازل از روی یقین  
از لوح وجود خویش اسرار درو      بر خوان که زدست حق کتابست مبین

\*\*\*

خورشید ازل بتافت از روزن تن  
تا چهره خود ببیند اندر روزن  
گوید که چو روزن از میان برخیزد  
من باشم و من باشم و من باشم و من

\*\*\*

دلبر چو بتیغ دست می یازد بین      برخیز و بیاو بر سر پای نشین  
آنگاه بلطف گو که نوشم بادا      از دست نگار شربت روز پسین

\*\*\*

بسیار بگردید و بگردد گردون  
تا مثل تو از بطون بیارد بیرون  
چون اصل وجود خلق کاف آمد ونون  
بیرون مشو از ارادت کن فیکون

\*\*\*

ای زلف توتکیه بر رخ ماه زده      پیش تو بر آفتاب خرگاه زده  
منشور رخ ترا ازل منشی کن      بر چهره نشان حسبی الله زده

\*\*\*

ارزان مرا چون یافتی پیشت ندارم قیمتی  
کی قیمتی باشد بتا کالای ارزان یافته  
چون دردمندان از درت درمان دردم کن کنون  
ای دردمندان از درت پیوسته درمان یافته

\*\*\*

ای دل توتن خود بسفالی ننهی      لب بر لب آن آب زلالی ننهی  
هروچی که آید بتو از من آید      زنهار بدل وهم و خیالی ننهی

\*\*\*

آن نقطه که مرکز جهانست تویی  
و آن قطره که اصل کن فکانست تویی  
و آن حرف که از اسم بیانست تویی  
و آن اسم که از ذات نشانست تویی

\*\*\*

مرا بکوی خرابات بی سرو پایی  
برآورد که سیر آمدم ز زهد ریایی

\*\*\*

نوری که ز ذات محض بیرون آید  
در قید وجود از عدم چون آید

\*\*\*

نفس بلند خون تو در راه ما بریخت  
روز قیامتست ازو خونبها بجو

\*\*\*

بساز چاره بیچارگان بی سرو پا را  
در آن زمان که بغیر از تو چاره ساز نباشد

\*\*\*

گر نظری میکنی جانب افتادگان  
همچو من افتاده ای از سر کویت نخاست<sup>۱</sup>

## ترجیع بند

|                            |                       |
|----------------------------|-----------------------|
| داریم نشان بی نشانی        | دانیم زبان بی زبانی   |
| ماییم چو از منی گذشتیم     | سرچشمه آب زندگانی     |
| طفلیم بروزگار پیری         | پیریم بعالم جوانی     |
| سلطان دو عالمیم اگر چه     | پیوسته کنیم جانفشانی  |
| موسی ارنی مگوی زنهار       | گاهی که زنیم لن ترانی |
| ماییم فلان مگوی ما را      | کامروز فلان بن فلانی  |
| ما را چو مکان نباشد این دم | گوییم نشان لامکانی    |

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ماییم امیر هردو عالم    | ماییم عدوی سورو ماتم     |
| زد بحر محیط ماشیی موج   | حاصل شد ازان کف و شد آدم |
| یک قطره ز بحر ماست شبلی | یک نقطه ز حرف ماست ادهم  |
| عیسی دمنده دم بزاید     | گر زانکه دمیم دم بمریم   |
| گر راست ز دل دمی بر آری | میدانکه رسی بما بیک دم   |

ای مرده داده دم کجایی      تادم دمدت مسیح مریم  
ازبوی دمش چوزنده گردی      میگوی چو بیخودان دمام

سیمرغ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

مجموعه حق شناس ما را      از ما طلب ای پسر خدا را  
صافی نشوی تو تا نبینی      رندان محله صفا را  
رو جبه عاریت قبا کن      آنگاه بیفکن این قبا را  
بینی چو گذر کنی ز فانی      بی واسطه عالم بقا را  
در عالم جان رسی بیکدم      گربشکنی این طلسمها را  
فرعون نزند دم از خدایی      موسی چو نیفکند عصا را  
پیوسته نشان لامکانی      میگوی چو بشکنی هوا را

سیمرغ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

ما بر سر کاینات شاهی      داریم ز آه صبحگاهی  
بی ما نتواند ای پسر بود      يك ذره ز ماه تا بماه  
گزرانکه بحق زدیم انا الحق      دادیم بخون خود گواهی  
درمانرسی از آنکه دائم      در بند ز و سرو کلاهی  
از ما طلب ای پسر خدا را      ماییم چو مظهر الهی  
خواهی که شوی وجود مطلق      بگذر ز سفیدی و سیاهی  
چو از سر این و آن گذشتی      میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

ماییم کنون صراحی و می      ماییم محیط بر همه شی  
ما با همه کاینات هستیم      چون قندوشکر که هست بانی

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| پيوسته مسيح آفرينم     | تا مرده داده دم کند حی  |
| ای بیخبر از جهان وحدت  | خواهی که بری بگنج ما پی |
| زنهار مبر سر حسین را   | از جهل برای ملکت ری     |
| از ساقی باده نوش بستان | جامی و بنوش تا شوی حی   |
| چون بگذری از غم دمام   | میگوی بکام دل پیایی     |

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای گشته دلم محیط اشیا    | ای نیک و بد آفریده ما      |
| فرمانبر ما بود کمینه     | از تحت ثری و تا ثریا       |
| رخسار جهان فروز ما بین   | در صورت هر که گشت پیدا     |
| از غایت حسن خوش که داریم | برچهره خود شدیم شیدا       |
| ای بیخبر از جهان وحدت    | کی خاک شود بگوی گویا       |
| ماییم بغیر ما کسی نیست   | در شیب و فراز و زیر و بالا |
| در شهر وجود ما ز مستی    | گوید همه لحظه پیر و برنا   |

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| ای صاحب بغض و خشم و پر خاش | همرنگ نگار خویشان باش          |
| میری و شهنشهی نباشد        | در مذهب عارفان قلاش            |
| خواهی که گذر کنی ز کونین   | خون میخور و جان فشان و خوش باش |
| بیرون ز وجود خود خدا را    | زنهار مجو که گفتمت فاش         |
| گویی که بغیر ما کسی نیست   | از خویش تو این حدیث متراش      |
| هر نقش که هست میشناسیم     | ماییم چو در دو کون نقاش        |
| رو از سرما و من گذر کن     | میگوی چو مست و رند و او باش    |

## سیمرغ جهان لامکانیم

### مقصود زمین و آسمانیم

|                                     |                          |
|-------------------------------------|--------------------------|
| این خیمهٔ بارگاه افلاک              | از ماست ستاده گفتمت پاک  |
| میدانکه رسی بقاب <sup>۱</sup> قوسین | گر جبهٔ عاریت کنی خاک    |
| از دنیی دون و پیرو او               | هرگز نشدیم شاد و غمناک   |
| اندر دل تو مقام گیریم               | گر پاک شوی ز خار و خاشاک |
| آخر نه تویی که گفته آمد             | لولاک لما خلقت الافلاک   |
| پیوسته ز صنع آفرینم                 | عیسی ز حدیث و آدم از خاک |
| گر واقف این رموز گشتی               | میگوی چو مردمان بی باک   |

## سیمرغ جهان لامکانیم

### مقصود زمین و آسمانیم

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای مرد چه پیرو هوایی     | آخر نه ز پرتو خدایی     |
| اندر پی فانیی چه باشی    | چون جوهر عالم بقایی     |
| فرعون وجود خودنگون کن    | چون صاحب معجز عصایی     |
| شاهنشاه مصر جان شوی زود  | چون یوسف اگر زچه بر آیی |
| بیرون ز وجود خود خدا را  | زنهار مجو اگر خدایی     |
| دیوانه شوی و مست و مدهوش | گر چهرهٔ خود بخود نمایی |
| میگوی نعیمیا تو امروز    | در دانهٔ بحر کبریایی    |

## سیمرغ جهان لامکانیم

### مقصود زمین و آسمانیم

تم تم تم

## دیوان

فارسی حضرت سلطان العارفين و برهان المحققين و  
و مالك طه و یس ابو الفضل امیر سید نسیمی قدس الله سره  
العزیز فی توحید الباری

---

ای روز و شب خیال رخت همنشین ما  
جاوید باد عشق جمالت قرین ما  
آندم که بود نقش وجودم عدم هنوز  
مهر تو بود مونس جان حزین ما  
ما سجده پیش قبله روی تو میکنیم  
تا هست و بود قبله همینست دین ما  
مارا هوای جنت و خلد برین کجاست  
روی تو هست جنت و خلد برین ما  
روزی که دور چرخ دهد خاک ما بیاد  
نگذارد آستان تو خاک جبین ما

ای خاتم جهان ملاح‌ت بلطف و حسن  
 شد مهر مهر روی تو نقش نگین ما  
 تا در هوای مهر تو چون ذره گم شدیم  
 گو بر مخیز دشمن ازین پس بکین ما  
 هر دم بچشم اهل وفا نازنین ترست  
 هر چند ناز میکند آن نازنین ما  
 هست آرزوی جان نسیمی وصال تو  
 ای آرزوی جان نفس واپسین ما

\*\*\*

تا هوای طوبی قد تو دارد جان ما  
 هست منزل آیت طوبی لهم در شأن ما  
 قبله و ایمان عاشق نیست الاروی دوست  
 تا که هست و بود و باشد قبله و ایمان ما  
 در ازل چون با تو پیمان محبت بسته ایم  
 هست چون حسن تو باقی تا ابد پیمان ما  
 بر سر زلف تو خواهد رفت باز این دین و دل  
 این دل آشفته حال و جان سرگردان ما  
 اشک سرخ آمد گواه وز زردی رخ شد دلیل  
 حال ما می‌کن قیاس از حجت و برهان ما  
 خواب از آن رو خوش نمی آید بچشم ما که هست  
 خیل سلطان خیالت روز و شب مهمان ما  
 وصل رویت گر شبی مهمان ما گردد ز لطف  
 جنت فردوس گردد کلبه احزان ما

حال درد خاص مارا باطیب ای دل مگو  
 کز طبیب عام نتوان یافتن درمان ما  
 خسرو انجم بجای خود بود گر بنده وار  
 بر میان بندد کمر پیش رخ سلطان ما  
 بانسیمی بوی زلفش میکند هردم خطاب  
 کای نسیم روح پرور ز آن مایی ز آن ما

\*\*\*

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما  
 خضر مایی می بیار از چشمه حیوان ما  
 بال لب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل  
 تا ابد پیمانه لعل تو و پیمان ما  
 دردی درمان مارا چاره جز وصل تو نیست  
 ای وصال چاره ساز درد بی درمان ما  
 عاشقانرا درد و عالم جان جانان خود تویی  
 کی بود غیر از توجانی ای دل و جانان ما  
 روضه رضوان ما جز خطه کوی تو نیست  
 روضه ای کو غیر ازین ای روضه رضوان ما  
 چشم یعقوب از غم روی چوماهت شد سفید  
 سر بر آر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما  
 بر گل و ریحان نمی خواهیم که اندازم نظر  
 تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما  
 عاقبت خواهد زما دودی بروزن بر شدن  
 گر چنین پنهان بماند آتش سوزان ما  
 کشتی چون نوح اگر داری نخواهی غرق شد  
 گر بگیرد کوه و صحرا سر بر سطوفان ما

جوهری نیکو شناسد قیمت در یتیم  
 هم تو دانی قدر خود ای گوهر عمان ما  
 صورت زلف ورخت نور و دخان آمد ز حق  
 ای ز رحمن گشته منزل سوره درشان ما  
 مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل  
 ای کلام ناطق اینست آیت قرآن ما  
 عمر در سودای زلفت داده شد آخر نشد  
 آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما  
 شد بسر گردان نسیمی در هوایت چون فلک  
 ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

\*\*\*

ای چون فلک از عشق تو سرگشته سرما  
 سودای تو زد آتش غم در جگر ما  
 بودیم هوا دار تو پیوسته و باشیم  
 تا هست نشان تو و باشد اثر ما  
 بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوتست  
 از یارب هر شام و دعای سحر ما  
 ما زنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت  
 مهر تو که يك ذره بماند اثر ما  
 جز آینه صورت روی تو نباشد  
 هر ذره که یابند ز خاک بصر ما  
 ناسوخته از هستی ما خشک و تری نیست  
 ای آتش سودای تو در خشک و تر ما

در پای تو چون آب روان تاشده پستیم  
 از سایهٔ سرو تو بلندست سرِ ما  
 چون مملکت حسن ترا حد و کران نیست  
 در عشق رخت کی بسر آید سفر ما  
 ای کرده بجهت نسبت رویش مگرت نیست  
 از روی خدا شرم وز روی قمر ما  
 جز روی تو در دیدهٔ ما روی که آید  
 ای آینهٔ صورت رویت نظر ما  
 ای دیدهٔ خونبار بران از مژه‌ها سیل  
 زان پیش که طوفان شود از رهگذر ما

\*\*\*

آنچه پیش است اگر جمله بدانید شما  
 روز و شب خون ز ره دیده فشانید شما  
 دیدهٔ دل بگشایید و نکو در نگرید  
 می‌رود عمر چه در بند جهانید شما  
 چون روی از پی دینی برود دین از دست  
 وز پی سود جهان بس بزیانید شما  
 پیش دارید یکی راه عجب دور و دراز  
 نیک کوشید درین راه نمایند شما  
 هیچکس نیست که این راه ندارد در پیش  
 کورها را نگرید از بگمانید شما  
 اگر از قوس قضا تیر اجل برتورسد  
 بهر آن تیر یقین جمله نشانید شما

ای نسیمی چو تو خورشید بر آمد بجهان  
این همه ذره بدان نور نهانید شما

\*\*\*

میکشد چشم تو از گوشه بمیخانه مرا  
می کند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا  
شسته بودم ز می و جام و قدح دست ولی  
می برد باز لب بر سر پیمانہ مرا  
بهوای لب میگون تو گر خاک شوم  
ذره ای کم نشود رغبت میخانه مرا  
دانه خال تو آنروز که دیدم گفتم  
دام زلف تو کند صید باین دانه مرا  
رخ میپوشان ز من ای سوخته صد بار چو شمع  
شوق روی تو بیک شعله چو پروانه مرا  
مده ای ز اهدم از شاهد و می توبه که نیست  
چون تو گویی که بود قابل افسانه مرا  
منم و میکده و صحبت رندان همه عمر  
نیست ای خواجه سر خلوت کاشانه مرا  
گر طلسم تن من بشکند ایام هنوز  
گنج عشق تو بود در دل ویرانه مرا  
در جهان تابود از قبله و محراب نشان  
قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا  
صاحب تاج بگفتم چو نسیمی تا هست  
بر سر از خاک درش افسر شاهانه مرا

\*\*\*

بهشت و حورببی و صلت حرامست اهل معنی را  
کزان وصل تو مقصودست مشتاق تجلی را  
قیامت گر بیندازی ز قامت سایه طوبی  
بزیر سایه نشانند اهل روضه طوبی را  
جمالت گر نه در جنت نماید جلوه ای هر دم  
کند سوز دل عارف سفر فردوس اعلی را  
غم دنیا و فکر دین نگنجد در دل عارف  
که بی سودا سری باید هوای دین و دینی را  
در آن منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت  
نباشد جای گنجیدن غم دینی و عقبی را  
ز نور شمع رخسارش فروغی بود در عیسی  
ازین معنی بمبعودی پرستیدند عیسی را  
جمالت نیست آن صورت که در فکر آوردمانی  
چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را  
بقطع من لدن از نار زلف و عارضت زان رو  
انا الله العزیز آمد جواب از نار موسی را  
رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون  
چه حسنست این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را  
سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت  
بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را  
جفای مدعی سهلست و جور و طعنه دشمن  
نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

\*\*\*

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را  
 وز سر خیال غم ببر این رند درد آشام را  
 ای صوفی خلوت نشین بستان زرندان کاسه‌ای  
 تا کی پزی در دیک سر ماخولیای خام را  
 ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار  
 بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را  
 ای چرخ زرگون خاک من ز رساز تاجامی شود  
 باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را  
 شد روزه دار و متقی امروز نامم در جهان  
 فردا بمحشر چون برم یارب زنگ این نام را  
 تا کی زند لافی ز زهد بتخانه در زیر بغل  
 ای ساجد و عابد شده دائم ولی اصنام را  
 ای شمع اگر باد صبا یابی شبی در مجلسش  
 از عاشق بیدل بگو با دلبر این پیغام را  
 کای از شب زلفت سیه روزا پریشان بخت من  
 کی روز گردانم شبی با صبح رویت شام را  
 ای غره فردا مکن دعوت بجورم ز آنکه من  
 امروز حاصل کرده‌ام محبوب سیم اندام را  
 ای زلف و خال رهزنت صیاد مرغ جان و دل  
 وه وه که خوب آورده‌ای این دانه و آن دام را  
 بی آن قد همچون الف لامی شده از قامت  
 پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را  
 خاک نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته  
 ای ساقی مهوش بیار از آب و آتش جام را

\*\*\*

ای شب زلفت که روزش کس نمی بیند به خواب  
در تبست از تابش خورشید رویت آفتاب  
عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت  
گرچه زلفت چون مه بدرست بروجش نقاب  
آنکه پیش خط و خالت چون ملک در سجده نیست  
باشد ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب  
با دم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق  
پیش زلف تابدارت گشته مریم رشته تاب  
قبله تحقیق من روی تو و وصلت حیات  
جنت جاوید من کوی تو و لعل شراب  
طره طرار زلفت صورت رحمن و عرش  
غمزه غماز عینت معنی ام الکتاب  
می کند ناز و نعیم نعمت هستی دلی  
کز لب نوشیده باشد شربت ناز و عتاب  
چون وجود غیر ممنوعست شرکت مستویست  
با جمال خویش باشد حسن رویت را خطاب  
در رخت نور تجلی دیده اکنون چون ندید  
از لب جز لن ترانی کی بود او را جواب  
می کند شرح الم نشرح نسیمی از خط  
ای خط انا فتحنا از توشد این فتح باب

\*\*\*

ای ز سنبل بسته مویت سایبان بر آفتاب  
زلف مشکینت شب قدرست و بروجش نقاب

مست آن چشم خوشم کز ناتوانی يك نفس  
 همچو بخت خفته‌ام سر بر نمی‌آرد ز خواب  
 تاشد از شمع رخت پروانه جان با خبر  
 هست چون زلفت بر آتش رشته جانم بتاب  
 حورعین بنشیند از غیرت بر آتش چون سپند  
 در بهشت از چهر فردا چون براندازد نقاب  
 ز آرزوی وصل رویت هر شب ای مه تاسحر  
 جز خیالت چشم ما نقشی نمی‌بندد بر آب  
 نیست از مهر رخت خالی وجودم ذره‌ای  
 کی وجود ذره باشد بی وجود آفتاب  
 از رقیبان خطابین رخ بپوش ای مه که شد  
 چهره پوشانیدن از چشم خطابینان صواب  
 ساقیا می‌ده که در دور لب میگون دوست  
 صد جهان نقدی نمی‌ارزد بيك جام شراب  
 جان بیمارم چو یاد آن لب میگون کند  
 ساغر چشم لبالب گردد از لعل مذاپ  
 باد اگر بویی بچین از نکهت زلفت برد  
 از حسد افتد در آتش همچو عنبر مشک‌ناب  
 دورجام می‌بگردان امشب ای ساقی که من  
 از می سودای چشمش سرخوشم مست و خراب  
 چون لب لعلت که بازار شکر بشکسته است  
 گوهر نظم نسیمی قیمت در خوشاب



ای رموز لوح رویت عنده امّ الکتاب  
 کرده طی پیش جمالت نامه حسن آفتاب  
 صورت سبع المثانی آفتاب روی تست  
 اهل دل را از رخت روشن چو ماهست این حساب  
 باز یابد هر که خواند از رخت سی و دو خط  
 سر وانشق القمر با معنی امّ الکتاب  
 تا برویت گفته ام وجهت وجه چون خلیل  
 آتش نمرود بر من گشته ریحان و گلاب  
 آیه الکرسی و طه هست حق روی تو  
 هر که دارد نور حکمت داند از فضل این خطاب  
 هفت خط وجه آدم هشت باب جنتست  
 شد بفضل حق اولوالالباب را این فتح باب  
 ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد  
 مشرک و بی دیده زان جاوید ماند اندر عذاب  
 چون نسیمی هر که خاک آستان فضل شد  
 از شرف در دیده خورشید می آمد جواب

\*\*\*

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| مرغ عرشیم وقاف خانه ماست | کن فکان فرش آشیانه ماست    |
| جعد مشکین زلف وجه الله   | دام دل خال و عین دانه ماست |
| ای فسوسی دم از فکوک مزین | ذات حق فارغ از فسانه ماست  |
| زان حرامست با تومی خوردن | کین شراب از شرابخانه ماست  |
| بی نشان ره بذات حق نبرد  | ار نشان سی و دو نشانه ماست |
| گر طلبکار ذات یزدانی     | وجه بی عذر و بی بهانه ماست |
| آتش کفر سوز و شرک گداز   | نار توحید یکزبانه ماست     |

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| گوهر بحر بیکرانه ماست         | آنچه اشیا وجود او دارد   |
| فارغ از فتی و ریش و شانه ماست | نام صوفی مبر که آن دلبر  |
| مست عشقیم و این ترانه ماست    | تن تنانای ما الف لام است |
| سرخوش از باده شبانه ماست      | چون نسیمی همه جهان امروز |

\*\*\*

اگرچه چشمه نوش تودارد آب حیات  
 دلیل ما خط سبز توست در ظلمات  
 بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم  
 که هست حسن ترا بر کمال جمله صفات  
 اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق  
 چگونه روی نمودی بما تجلی ذات  
 جهان حسن قدیمست و عشق لم یزلی  
 مدینه گرچه حصیرست ایمن از نکبات  
 بهر طرف که نظر می کنم نمی بینم  
 جز آفتاب رخت در جهات و غیر جهات  
 رخس بدیده معنی ببینی ای صوفی  
 ز رنگ زرق وریا پاک اگر کنی مرآت  
 بیا بیا که بدیدارت آرزومندم  
 چنانکه تشنه بآب زلال در فردات  
 دلم نشد سلامی اگر چه شاد از تو  
 عليك الف سلام و مثله برکات  
 سجود روی تو کردم به پیش حق اینست  
 عبادتی که قبولست و باشد از حسنات

بیا که تا شب قدر منست گیسویت  
 شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات  
 دلی که عارف روی تو شد ز دوزخ رست  
 که عارفان جمال تواند اهل نجات  
 مرا ز کعبه کویش مگو بمسجد رو  
 که حق پرست چو صوفی نمی پرستد لات  
 کسی که جان چون نسیمی فدای روی تو کرد  
 سواد نامه اعمال او بود حسنات

\*\*\*

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات  
 رخ تو آینه رو نمای عالم ذات  
 بحق سبعة رویت که سورة کبرست  
 که عید اکبرم اینست بهترین صلوات  
 کمال حسن رخت قابل نهایت نیست  
 چرا که لایتناهی بود جمیع صفات  
 سجود قبله روی تو میکند دل من  
 صلوة دایم اینست و قبله گاه صلوات  
 ز لام و بی لبث یافتم حیات ابد  
 که آب خضر همین شربتست دین فرات  
 دلی که کشته رویت نشد بدان حی نیست  
 چگونه زنده توان بود بی وجود حیات  
 توشاه عرصه حسنی و هر که دید رخت  
 بیک پیاده حسن رخ تو شد شهامت

زهی ز حسن رخت عید ماه نو کرده  
 سواد زلف تو روشن شبی سیاه برات  
 بمصر جامع رویت گذاردم جمعه  
 زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات  
 خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت  
 ز عابدان مشمارش که می پرستد لات  
 مباش بسته تقلید وطن که ممکن نیست  
 کزین طریق بمنزل کسی رسد هیئات  
 نسیمی آتش وحدت چنان تجلی کرد  
 که بانگ انی انا الله بر آمد از ذرات

\*\*\*

ای کعبه جمال توام قبله صلوة  
 حسن رخ توداده بخورشید و مه ذکات  
 ذرات کاینات بمهر تو قایمند  
 چون عالم صفات که قایم بود بذات  
 ادراک حسن روی تو خفاش کی کند  
 ای آفتاب روی تو مستجمع صفات  
 روشن شد اینک روی تودر لات دیده اند  
 آنانکه در کنشت پرستیده اند لات  
 از ناز کی رخ چو مهت بر بساط حسن  
 لیلاج عقل را بدو منصوبه کرده مات  
 در کاینات غیر تو کس را وجود نیست  
 ای یافته وجود بذات تو کاینات  
 شرکست در طریق حقیقت دویی ولی  
 ما خضر تشنه ایم و تویی چشمه حیات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد  
 کافرون ز وضع کوزه بود دجله فرات  
 زلفش براستی شب قدرست راستست  
 گر خوانمش بوجه دگر لیلۃ البرات  
 آنکوز فضل حق چونسمی بحق رسید  
 شمع هدایت آمد و پروانه نجات

\*\*\*

گرچه چشم ترك مست فتنه و ابرو بلاست  
 این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست  
 نفس اشیا سر بسر روشن شد از رویت مگر  
 جام جمشید رخت آینه گیتی نماست  
 چون توهستی دایم اندر خانقاه و میکده  
 رند و صوفی را چرایی بسته باهم ماجراست  
 سالکان را در طریق کعبه وصل رخت  
 منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست  
 گر نه نورت آفتاب ذات پاکست از چه رو  
 از رخت صحن سرای هر دو عالم پریاست  
 بر صراط الله ازان بر خط رویت میروم  
 کاهل معنی را صراط الله خط استواست  
 چارمژگان و دوا برو و دو خط و موی سر  
 هشت باب جنت و هم جنب فردوس ماست  
 سرورا تا نسبتی کردم که با پای تو نیست  
 راستی را زین فرح پیوسته بان شو نماست

دل زمن دزدید گفتم ابرویت گفتا بچشم  
 این چنین پرفتنه ای کج با کسی گفتست راست  
 تا بسر سی و دو خط رخت ره برده ام  
 شش جهت چندانکه می بینم همه روی خداست  
 چون نسیمی رستگارست از فنا و از عدم  
 هر وجودی را که از سی و دو نطق حق بقاست

\*\*\*

نقش هستی رقم صورت کاشانه ماست  
 هستی کون و مکان از می و میخانه ماست  
 آب حیوان و می کوثری و ماء معین  
 جرعه صافی بی دردی پیمانه ماست  
 زرفشان شمع فلک مجلس پیروزه ولیک  
 عکس رخسار قمر پرتو پروانه ماست  
 فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و کنشت  
 ملک وحدت و طن وقاف قدم خانه ماست  
 مرغ لاهوت که از دام دو کون آزادست  
 در حقیقت چو صدف طالب دردانه ماست  
 حاصل نطقن الله دان من شیء  
 گر کنی فهم سخن قصه و افسانه ماست  
 چه غم از مفلسی و قلت اسباب مرا  
 کنج وحدت چو مقیم دل ویرانه ماست  
 جمله ذرات جهان آینه صورت اوست  
 مطلع نور تجلی رخ جانانه ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایه حق  
زان ردای عظمت افسر شاهانه ماست

\*\*\*

مرا در آتش غم عشقت آن زمان انداخت  
که عشق روی تو آشوب در جهان انداخت  
بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم  
که مشتری نظری بر من از کمان انداخت  
چو زلف اگر چه بر آتش مرا رخت بنشاند  
لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت  
سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت  
نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت  
صدف بشکر دهانش گشاد لب زان رو  
سحاب دانه لؤلؤش در دهان انداخت  
کسی که نسبت روی ترا بنمه میکرد  
خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت  
بر آستان قبول تو سرور آنکس شد  
که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت  
چنین که حسن رخت لایزال ولم یزست  
نظر ز روی تو چون يك نفس توان انداخت  
بجز ولایت خسرو حکیم قابل نیست  
مگر دهان تو اورا که در کمان انداخت  
بگرد لعل تو می گشت عقل چون پرگار  
حدیث نقطه موهوم در میان انداخت

اگر چه کشتی تن بشکند چه باک او را  
که باد شرطه فضل تو بر کران انداخت  
بپرس حال نسیمی ز چشم و زلف و ببین  
که خسته را بدو سودا چه ناتوان انداخت

\*\*\*

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت  
خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت  
آواره ای که بر سر کوی تو شد مقیم  
مقدور قدر عزت و جاه و جلال یافت  
جز سوختن چه کار کند پیش روی شمع  
پروانه ای که پرتو نور جمال یافت  
آن خسته ای که یاد تو اش بر زبان گذشت  
طعم حیات و لذت جان در مقال یافت  
از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت  
آواره ای که در طلبت ذوق و حال یافت  
جانم ز مهر صورت روی تو محو کرد  
نقشی که بر صحیفه وهم و خیال یافت  
اندیشه خلاص محالست اگر کند  
مرغی که دام و دانه آن زلف و خال یافت  
در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت  
از کوثر وصال تو آب زلال یافت  
شادی اهل عشق غم وصل دوستیست  
شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که باوصال تو شد يك نفس قرین  
جاوید زنده گشت و جهانی کمال یافت  
جان در میان نهاد نسیمی چو شمع ازان  
در سلك عاشقان جمالت مجال یافت

\*\*\*

عرش رحمن است رویش علم الاسما گواست  
اعتقاد اهل حق اینست قول مصطفی است  
گر بجام جم بود زان حشمت شاهنشهی  
دارد او آیینۀ رویت که روی حق نماست  
دیگران گر سدرۀ فردا تمنا میکنند  
طوبی ما هست بالایت که حسنت منتهاست  
آنکه در جا نیستی میگویدت بی دیده است  
ذره جا بی تو در دنیی و در عقبی کجاست  
آنکه چون شیطان سجود قبلۀ رویت نکرد  
گو بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست  
زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجدوا  
کز حسد پنداشت آدم صورت غیر خداست  
حسن رویت هست مستغنی ز هر رویی که هست  
آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست  
آنکه جز روی تو دارد قبله در پیش نظر  
رخ ز روی حق بتایدست و رویش در قفاست  
ای ز هجران سوخته جانم با تش همچو شمع  
چشم جان بگشا که روز وعده وصل و لقاست

از ره صورت جمالی جملهٔ اسما که هست  
در حقیقت عین اشیایم و اشیا عین ماست  
حسن یارو عشق ما را انتهای نیست چون  
اولین چیزی که میجویی که آن بی‌ابتداست  
حسن او و عشق ماهست ای نسیمی لم یزل  
زانکه حسن او قدیم و عشق ما بی‌انتهاست



خلاف خوی رضا یار ما گرفت و گذاشت  
نقیض و عکس وفا و جفا گرفت و گذاشت  
ز مهر و کین چو بنقصان نمی‌رسید کمال  
طریق بغض و محبت رها گرفت و گذاشت  
ز فرقت رخ و زلفش دلی چو آینه‌ام  
غبار ظلمت و فیض ضیا گرفت و گذاشت  
ز روی ناز و تکبر نگار دل‌بندم  
رسوم عشوه و ناز و وفا گرفت و گذاشت  
هوای مهر رخس تا بسوی مه ره یافت  
مزاج آتش و طبع هوا گرفت و گذاشت  
دل شکسته ز دست تطاول زلفت  
هزار بار عنان صبا گرفت و گذاشت  
دوای درد محبت زیار چون دردست  
دلم وظیفهٔ درد و دوا گرفت و گذاشت  
دلی که زهد رها کرد و بوی عشق خرید  
نسیم صدق و شمیم ریا گرفت و گذاشت

ز خانه گر چه نسیمی مقیم میکده شد  
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت



ای شمع فلک پرتو از روی چوماهت  
وای ظلمت شب شحنه ای از زلف سیاهت  
صدسینه بسودای تو خون شد چوزلیخا  
صد یوسف کنعانی فرو رفته بجاهت  
تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر  
افتاده پیشانی و رو بر سر راهت  
بی جرم و گناه ار بکشی خلق جهانرا  
ای لطف الهی نبود هیچ گناهت  
خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند  
برمسند خوبی همه نازند بجاهت  
ای صورت زیبای تو ای آیت رحمن  
از چشم بیدان باد نگهدار الهت  
میسوز نسیمی و مزن آه مبادا  
تیره شود آن آینه ماه ز آهت



سلطان غمت را دل پردرد مقامست  
آن دل چه نشان دارد و آن مرد کدامست  
در عشق تو چون هست دلم بنده جاوید  
کار دلم از دولت وصل تو تمامست  
جز پختن سودای سر زلف تو در سر  
دیگر هوس عاشق دلسوخته خامست

ای آنکه کنی عرضه سجاده و تسبیح  
 مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دامست  
 چون توبه و چستی کند آن رند که شد مست  
 ز آن باده که روح القدسش جرعه جامست  
 ای کرده رخت روز شب تیره ما را  
 صبحی که نه باروی تو باشد همه شامست  
 ای طالب ناموس رها کن طلب نام  
 در عشق بزرگی و کرامت نه بنامست  
 تا محرم اسرار خیال تو دلم شد  
 کار نظر از اشک چو لؤلؤ بنظامست  
 بر طالب جنت که مرادش نه تو باشی  
 وصل تو حرام آمد و حقا که حرامست  
 بر طور لقا جان کلیمت ارنی گوی  
 دیدار تو می خواهد و مشتاق کلامست  
 محراب نسیمی رخ و ابروی تو باشد  
 تا روی تو اش قبله و چشم تو امامست



مطلع انوار زلفت مسکن جان و دلست  
 رب انزلنی بیان آن مبارك منزلست  
 گر چه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست  
 عاشقی کودل در آن زنجیر بند دعا قلست  
 عقد گیسویت با سانی نگردد حل از آنک  
 معنی محکم دقیق و عقده بس مشکلست  
 صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست  
 چشم حق بین نیست اورا دعوی او باطلست

بالبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو  
 روز آن آمد بگو باب که جان مستعجلست  
 در سوار ظلمت زلف تو هست آب حیات  
 آنکه میگوید بحیوان همچو حیوان غافلست  
 غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گهر  
 در نصیب آن نشد کو برکنار ساحلست  
 ای خیالت کرده روشن خانه چشم بلی  
 هر کجا محفل بود روشن بشمع محفلست  
 در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را  
 غم رفیق و زاده خونابه و دل محفلست  
 حاصلی مارا نشد جز عشق جانان در جهان  
 عشق جانان هر کرا حاصل نشد بی حاصلست  
 ای نسیمی صورت حق بسته بین بر آب و گل  
 تا ببینی صورت حق بسته بر آب و گلست

\*\*\*

آرزومندی و درد هجر یار از حد گذشت  
 در غمش صبر دل امیدوار از حد گذشت  
 گرچه دلشادم بامید شب وصلت ولی  
 محنت هجران و جور روزگار از حد گذشت  
 گرچه بر راه خیالش دیده میدارم نگاه  
 انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت  
 روی بنمای ای گل خندان که بی وصل رخت  
 بردل مجروح بلبل زخم خار از حد گذشت  
 شرط عشق نیست از بیداد نالیدن ولی  
 جور آن آشفته زلف بقرار از حد گذشت

برامید جام نوشین شراب لعل دوست  
 خوردن خون دل و درد خمار از حدگذشت  
 ز آب مژگانم حذرکن کز غم رویت مرا  
 گریه جان سوز و چشم اشکبار از حدگذشت  
 در کمند زلفت ای مه از کمانداران چرخ  
 تیر باران بر من لاغر شکار از حدگذشت  
 بار هجرانت نسیمی بارها بر جان کشید  
 دل ضعیفست ای نگار این بار بار از حدگذشت



من غم شادی ندارم با غم یارم خوشست  
 من مسیحا مذهبم با دیر خمارم خوشست  
 مستم از جام انا الحق جای من گودار باش  
 دولت منصور دارم بر سر دارم خوشست  
 نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج  
 چون فقیر محتشم بی گنج و دینارم خوشست  
 چون دم روح القدس در جان بیمار منست  
 با وصال آن طیب این جان بیمارم خوشست  
 کاروباری بود اگر در عشق شستم دست از ان  
 غیر از ان کاری ندارم با چنین کارم خوشست  
 بر سر کوی هوایت کان مقام حیرتست  
 پا و سرگم کرده ام بی کفش و دستارم خوشست  
 من خلیل عشق یارم رخ نمی تابم ز نار  
 نار با عاشق چو گلزارست با نارم خوشست

عروۃ الوثقی و سروحدت و حبل المتین  
 زلف دلدارست ازان بازلف دلدارم خوشست  
 من ز چشم مست ساقی درخمارم روز و شب  
 عیب نتوان کرد اگر باخمر خمارم خوشست  
 جنت فردا و حور عین نمی باید مرا  
 کز نعیم آخرت با وصل آن یارم خوشست  
 من ز نور آفتابم ای نسیمی ز آن جهت  
 جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوشست



گفتمش زلف تو مأوای خوشست  
 گفت خوبانرا همه جای خوشست  
 گفتمش همتا ندارد قامتت  
 گفت چشم نیز یکتای خوشست  
 گفتمش دور خوشست ایام عمر  
 گفت آن باروی زیبای خوشست  
 گفتمش در بند بالای توام  
 گفت ازین مگذر که بالای خوشست  
 گفتمش سودای چشمت کرده ام  
 گفت می بینی چه سودای خوشست  
 گفتمش کار خوشست این کار عشق  
 گفت با چون من دلارای خوشست  
 گفتمش عشق رخت شد رای من  
 گفت عاشق را همه رای خوشست

گفتمش سروچمن پیش تو کیست  
گفت پی رفتار بی پای خوشست  
گفتمش دارم تمنای توگفت  
ای نسیمی این تمنای خوشست



سالك عشق تو هر دم بجهان دگرس  
هر نفس طالب وصلت بمكان دگرس  
گرچه وصل تو كنند اهل تفاسير و كلام  
مصحف روى ترا شرح و بيانى دگرس  
حرف ما ابجد عشقت چه داند نحوى  
منطق الطير و اولو الفضل زبان دگرس  
عاشقان را رخ زرد ارچه دليلست بحق  
بر رخ اهل دل از عشق نشان دگرس  
كشته لعل لبش كى كند اندیشه مرگ  
همدم روح قدس زنده بجان دگرس  
چند خواند بسر خوان بهشتم زاهد  
دعوت محرم اسرار بخوان دگرس  
گرچه تركان همه با تير و كمانند ولى  
چشم و ابروى ترا تير و كمان دگرس  
گرچه خوبان همه شكر لب و شيرين دهند  
دل من شيفته تنگ دهان دگرس  
آفتاب رخ تو عين وجود همه شد  
لاجرم در رخ هر ذره عيان دگرس

از پی سود و زیان چند ببازاری روی  
 تابگویند که آن خواجه فلانی دگرست  
 چهره زرد مرا سهل مبین ای زاهد  
 کین زر نادره معیار زکان دگرست  
 ره بعارف بتصور نتوان دانستن  
 لغت زمره این طرفه لسان دگرست  
 غرقه بحر غمش یاد ز ساحل نکند  
 ساحل غرقه این بحر کران دگرست  
 چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید  
 کی خورد غصه مردم بمکانی دگرست

\*\*\*

امشب از روی تو مجلس را ضیای دیگرست  
 دیده ها را نور و دلها را صفایی دیگرست  
 شرم از روی تو میآید بشر گفتن ترا  
 جز خدا کفرست اگر گویم خدای دیگرست  
 تا نهادیم از سر در یوزه در کویت قدم  
 هر زمان از فضل حق ما را عطای دیگرست  
 گرچه هست آب و هوای روضه رضوان لطیف  
 جنت آباد سرکوی تو جای دیگرست  
 هر کسی درسروایی دارد از مهرت ولی  
 درسر ما ز آتش عشقت هوای دیگرست  
 نیست این دل قابل تیمار درمان ای طیب  
 درد بیمار محبت را دوی دیگرست

بر در سلطان گدا هستند بسیاری ولی  
 بر در آن حضرت این مفلس گدای دیگرست  
 خانه مردم زبس کز آب چشمم شد خراب  
 هر زمان با آب چشمم ماجرای دیگرست  
 چشم مستش گفت هستم من بلای جان خلق  
 گفتم ابرو غمزه اش گفت آن بلای دیگرست  
 گرچه دارند از گل رویش نوایی هر کسی  
 بلبل جان نسیمی را نوای دیگرست

\*\*\*

الله الله این چه نورست آفتاب روی دوست  
 اینچنین رویی بوجه الله اگر آری نکوست  
 چشم من جز روی او روی که دارد در نظر  
 کآنچه می آید بچشم در حقیقت روی اوست  
 میدمد بوی خوش باد صبا جان در تنم  
 کس نمیداند که با باد سحر گاهی چه بوست  
 ذکر فردا کم کن ای زاهد که با یاد لبش  
 خرقه را امروز میبینم که بر دوشش سبوست  
 کرده ام در دیده مأوای خیال قامتش  
 سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست  
 در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز  
 هر طرف چند آنکه میبینم همه آن گفت و گوست  
 تا نمازی میکنم ظاهر لباس خرقه را  
 دایماً با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان نشد  
صورتی دارد ولی از راه معنی سنگ و روست  
شرح زلف و خال آن ماه از نسیمی باز پرس  
کو پریشان حال و سرگردان از آن چوگان و گوست

\*\*\*

لوح محفوظست پیشانی و قرآن روی دوست  
کل شئی هالك لاریب اندر شأن اوست  
چشمه حیوان کز و شد زنده جاوید خضر  
دربهشت روی او دیدم روان آن چار جوست  
کی تواند یافت از ماهیت معنی خبر  
آنکه در باغ جهان حیران و مست رنگ و بوست  
چند باشی بسته ظن و بعید از معرفت  
طالب مغزی شو آخر چند گردی گرد دوست  
شاهد غیبی بمعنی هست حاضر با همه  
غافل کوتاه نظر چندین چرا در جست و جوست  
ای بگرد معصیت آلوده دامن عمرها  
آب رحمت آمد آگه شو که وقت شست و شوست  
همنشینت خضر و در ظلمات جهلی گم شده  
از عطش مردی و آب سلسبیلست در سبوست  
ای ز غفلت در حجاب سر وجه الله اگر  
طالب دیدار حقّی و جه حق روی نکوست  
میکشد عشقت نسیمی را و احیا میکند  
عشق هستی سوز را با هر که هست این طبع و خوست

\*\*\*

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست  
لیلة القدری که میگویند هست آن موی اوست  
قاب قوسینی که در معراج دید آن شب رسول  
گر بچشم دل ببینی هیئت ابروی اوست  
عروة الوثقی که خواند عارفش حبل المتین  
سورة واللیل زلفش و آیت کیسوی اوست  
خلد و فردوس و نعیم و روضه دارالسلام  
چون بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست  
کنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید  
طره عنبر نسیم سنبل هندوی اوست  
معجزات انبیا و سر علم من لدن  
حرفی ازدیوان سحر و غمزه جادوی اوست  
در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کراست  
هر کرا روی دل ازدنی و عقبی سوی اوست  
آنچنانم غرقه در فکرش که در بحر محیط  
نقش هر صورت که می بینم خیال روی اوست  
کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب  
تا گل صد برگ باشد خار هم پهلوی اوست  
ای نسیمی نحل اندر شأن آن لب کس ندید  
کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

\*\*\*

ساقی سیمین برم جام شراب آورده است  
آب گلگون چهره آتش نقاب آورده است

چشم خونبارم مدام از شوق یاقوت لبش  
 کز می‌حسن اینچنین مستی خواب آورده است  
 مسکن اهل دل امشب چون چنین شد دلفروز  
 گرنه زلفش در دل شب آفتاب آورده است  
 عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست  
 خواجه بین کز بهر من فکر صواب آورده است  
 تا بدور چشم مست یار بفروشد بمی  
 بر در میخانه مولانا کتاب آورده است  
 ای بسا خلوت نشین را بر سر بازار عشق  
 موکشان آن طره پر پیچ و تاب آورده است  
 پرده پرهیزگاران پاره خواهد شد یقین  
 از میی کان غمزه مست خراب آورده است  
 آمد از میخانه پیغام که پیر می فروش  
 باده صافی تر از یاقوت ناب آورده است  
 شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا  
 آتش غم در دل و در دیده آب آورده است  
 ای عنان دل ز دستم رفت باز آکز غمت  
 صبر و هوشم رفت و جان پادر رکاب آورده است  
 چون به از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست  
 جوهری باری چرا در خوشاب آورده است

\*\*\*

زلف تو شب قدر من و روی تو عیدست  
 وز زلف تو اندیشه ادراک بعیدست

ابروی تو هريك مه عیدست ازان رو  
 درعالم از ابروی تو پیوسته دو عیدست  
 تا روی ترا دیده‌ام ای ماه دل افروز  
 روزم همه چون طالع و بخت تو سعیدست  
 هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا  
 آن دل که ز درد تو بدرمان نرسیدست  
 خالی نبود تا ابد از نور تجلی  
 آنرا که برخسار تو بینا شده دیده‌ست  
 رخصت ندهد عقل اگر خوانمت انسان  
 انسان خدا روی بدینسان که شنیدست  
 دانی که ز عالم که برد دین بسلامت  
 آن دل که بکفر سر زلفت گرویدست  
 تا غلغله عشق تو از روی تو شد فاش  
 چون طاق دو ابروی تو محراب خمیدست  
 تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی  
 خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست

\*\*\*

آنکه بر لوح رخت خط الهی دانست  
 بنده عشق الهی شد و شاهی دانست  
 آنکه میگفت که روی تو بیه می ماند  
 چون نظر کرد بروی تو کماهی دانست  
 زلف و رخسار تو اش کی رود از پیش نظر  
 آنکه او نقش سپیدی و سیاهی دانست

چشم و ابروی ترا قدر که داند جزمین  
 قیمت ترك كماندار سپاهی دانست  
 گرچه رازدلم از عشق حقیقی شد فاش  
 منکر دل سیه از چهره کاهی دانست  
 اصل ما ز آب حیاتست و روان بخشی آن  
 از میانش بکنار آمد و ماهی دانست  
 تا دلم عابد روی تو شد ای کعبه حسن  
 طاعتی کان بجز این بود مناهی دانست  
 بجز از کار غمت هرچه دلم کرد آنرا  
 همه بیحاصلی و فکر تباهی دانست  
 دهنّت عالم غیبت و میان سرّ دقیق  
 این کسی را که تو اش پشت و پناهی دانست  
 گرچه ماند برخت لاله ولی نتواند  
 هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست  
 واحد مطلق اما نتوانست ابلیس  
 این صفت را زد و بینی و دوراهی دانست  
 تا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا  
 عارف حق شد و از فضل الهی دانست

\*\*\*

هر کرا اندیشه زلف تو دردل جا گرفت  
 چون سر زلفت وجودش موبموسودا گرفت  
 با دهانت نکته ای میگفتم از اسرار غیب  
 سالک از راه حقیقت خرده ها بر ما گرفت

تادم از بوی سر زلف تو زد باد صبا  
 آهوی چین نافه خود را بزیر پا گرفت  
 در زرشک نظم دندان تو و گفتار من  
 شد ز چشم افتاده چون اشک و ره دریا گرفت  
 ایمنست از غارت اندیشه تاراج عقل  
 عشقت ای سلطان خوبان کشور دل تا گرفت  
 چون تو بی همتا نگاری درد و عالم کس ندید  
 کو دو عالم را بحسن روی بی همتا گرفت  
 میخور ای دل می زدست ساقی عشق و مباحث  
 در غم زاهد که او نگرفت ساغر یا گرفت  
 در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش  
 بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت  
 ای که میخوانی بسرو سدره قدش را خموش  
 کار سرو از قد و بالا کی چنین بالا گرفت  
 با تو امروز از کجا یابد مجال اتصال  
 هر کرا دامن امید وعده فردا گرفت  
 تا عیان شد آتش انی انا الله از رخت  
 شعله نور تجلی در همه اشیا گرفت  
 چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند  
 رخ پیوشان ورنه خواهد کن فکان غوغا گرفت

\*\*\*

ای سایه الهی ظلّ همای زلفت  
 جانها اسیر چشمت سرها فدای زلفت

زلفت بهر دو عالم نفروشم ای پری رخ  
 کین مختصر نباشد عشر بهای زلفت  
 کی جاودان بماند اندر بقای رویت  
 جانی که نیست اورا در سر هوای زلفت  
 چون جان ماست ای جان زلف تو جان مارا  
 جانی که هست در تن باشد بجای زلفت  
 در دور چشم مست ز احیاء روح قدسی  
 صد محشرست مردم در حلقه های زلفت  
 ای فتنه خلایق عین سیاه مست  
 غوغا گرفت عالم از هوی و های زلفت  
 زلفت دو تاست ای جان لیکن ز روی وحدت  
 در عالم هویت یکتاست تـای زلفت  
 تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان  
 آشفته است عالم مردم برای زلفت  
 دارد ز چین زلفت صد خانه پر ز عنبر  
 ای مطلع تجلی چین خطای زلفت  
 پیمان شکن نگویم زلف ترا که مردم  
 جان میدمد در اشیا بوی وفای زلفت  
 در عین خضر خطت آب حیات رویت  
 ای مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت  
 شد هادی نسیمی زلفت بحور و جنت  
 ای برهدا نهاده ایزد بنای زلفت

\*\*\*

بخت ابد یار آنکه با تو قرینست  
 با تو نشستن به از بهشت برینست  
 جور و جفا کردن از تو دور نباشد  
 عادت خوبان روزگار چنینست  
 دل هوس زهد کرد گوشه‌ای لیکن  
 چشم سیاه تو آفت دل و دینست  
 مست خراب از خیال گوشه چشمست  
 هر طرفی صد هزار گوشه نشینست  
 طینت پاکیزگی لطف تنت را  
 خاک ز کافور و آب ماء معینست  
 چشم گهر بارم از خیال دهانش  
 حقه لؤلؤی ناب و در ثمینست  
 دل بتو دادیم و جان فدای تو کردیم  
 بیعت ما با تو و قرار همینست  
 دولت وصل تو هر که یافت به عالم  
 خسرو آفاق و شاه روی زمینست  
 خاک تو کشمیر و بابل است زنخدان  
 چشم تو از خطا و روی تو چنینست  
 مصحف روی تو میکند همه را شرح  
 راز نهانی که امام مبینست  
 جان بخیال لب سپرد نسیمی  
 ز آنکه خیال لب تو روح امینست

\*\*\*

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست  
 جانی که ندارد سراین درد نه مردست  
 آن دل که نکرد ازدو جهان درد تو حاصل  
 حاصل ز حیات آنچه مرادست نکر دست  
 بی درد طلب حلقه صفت بر در مقصود  
 سرکوفتن مدعیان آهن سردست  
 از عمر گرامی چه تمتع بود آنرا  
 کز نخل محبت رطب عشق نخوردست  
 جز روی دلارای تو ای سرو گل اندام  
 خارست بچشم من اگر آن همه وردست  
 حال دل پر آتش ما سرو چه داند  
 هرچند که با گریه و سوز ورخ زردست  
 بویی که سر زلف سمن سای تو دارد  
 صد عنبر و مشک ختنش رفته بگردست  
 آنرا که نظر بردل و دین و سر و جانست  
 در معرکه عشق کجا مرد نبردست  
 چون دور فلک بی سر و پا گشت نسیمی  
 دردایره چون نقطه ازان واحد و فردست

\*\*\*

غرقه دردربای عشقش حال ما داند که چیست  
 این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست  
 حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو  
 آن پریشانی گرفتار بلا داند که چیست

ناتوان چشم یارم وز لبش دارم شفا  
 آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست  
 تا ابد ماییم و روی ساقی و جام شراب  
 رمزعارف صوفی صاحب صفا داند که چیست  
 در میان جان ما و زلف عنبرسای دوست  
 نیست اسراری که این باد صبا داند که چیست  
 روی ساقی در مقابل موسی اُرنی از چه گفت  
 معنی این نکته را مست لقا داند که چیست  
 صوفی خلوت نشین از خانقه دارد نصیب  
 حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست  
 آنچه در حسن تو هست ادراک صورت بین کجا  
 گرد بازارش تواند گشت یا داند که چیست  
 میکند قیمت بصد جان بوسه لعل لب  
 هر که آن کالا شناسد این بها داند که چیست  
 چون نسیمی هر که شد دیوانه زلف و رخس  
 حلقه زنجیر آن زلف دوتا داند چیست

\*\*\*

جز وصل رخت چاره درددل ما نیست  
 این حال کرا باشد و این درد کرا نیست  
 تا در نظرم نقش خیال تو در آمد  
 در خانه چشمم بجز از نور خدا نیست  
 تاره شب قدر سر زلف تو بردم  
 عهدم بجز از روی تو ای بدر دجا نیست

ای کرده غمت در حرم تنگ دلم جا  
 بیرون ز تو منزل نهو خالی ز تو جان نیست  
 گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست  
 چون باورم آید چو ترا مهر و وفای نیست  
 آنرا که نشد سینه پر از مهر جمالت  
 در چهر چو صبحش اثر صدق و صفای نیست  
 محروم شد از وصل حیات ابد آنکو  
 دل زنده و جان داده ببویت چو صبا نیست  
 از شربت بیزخم طبیب ای دل بیمار  
 صحت مطلب ز آنکه در و بوی شفا نیست  
 از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد  
 آن دل که با آواره تشریف بلا نیست  
 عشق رخ دلدار مرا بی سرو پا کرد  
 چون گردش افلاک از انرو سرو پای نیست  
 منکر ز خطا فکر غلط میکند اما  
 در دیده حق بین غلط و سهو و خطا نیست  
 تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم  
 از کام دل و روشنی دیده جدا نیست

\*\*\*

حیات زنده دلان جز بعشق باری نیست  
 مباد عشق بیازی که عشق بازی نیست  
 دلا بسوز ز عشقش چو شمع و جان بگداز  
 که کار عشق بجز سوز و جانگدازی نیست

طهارتی که نسازی بخون دل میدان  
 که در شریعت صاحب‌دلان نمازی نیست  
 متاب روی ز خدمت که بر در محمود  
 طریق بندۀ مخلص بجز ایازی نیست  
 نمی‌خورد غم حالم چنین که می‌بینم  
 طیب درد مرا عزم چاره سازی نیست  
 بجور و عشوه و نازم چه میکشی مردم  
 که گفت یار مرا رسم دلنوازی نیست  
 بخاک پاک شهیدان عشق خونریزت  
 که هر که پیش تو خود را نکشت غازی نیست  
 وصال زلف تو خوشتر ز عمر جاویدان  
 که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست  
 بدولت غم عشق رخت نسیمی را  
 نظر بسلطنت از روی بی‌نیازی نیست

\*\*\*

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست  
 ناز و نعیم هردو جهان بی تو هیچ نیست  
 هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست  
 ای آرزوی جان من آن بی تو هیچ نیست  
 فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من  
 جنات عدن و حور جنان بی تو هیچ نیست  
 تاج قباد و ملک سلیمان به نیم جو  
 چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست

باغ بهشت و سایه طوبی کجا برم  
 کانه‌ها بچشم زنده دلان بی تو هیچ نیست  
 هیچست بی وجود وصال توهر دو کون  
 یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست  
 صهبای کوثر از لب رضوان به بزم خلد  
 ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست  
 در باغ چشمم آب روان میرود ولی  
 ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست  
 بگذر ز نام و نفی نشان کن نسیمیا  
 چون هستی تو نام و نشان بی تو هیچ نیست

\*\*\*

خاک باد آن سرکه دروی سرسودای تونیست  
 دور باد از شادی آن کو یار غمهای تونیست  
 سرو در بالا کمال راستی دارد ولی  
 در کمال حسن و زیبایی چوبالای تونیست  
 گرچه خورشید اقتباس از شمع رویت میکند  
 روشن و تابان چون نور صبح سیمای تونیست  
 لانظیری در جهان حسن و لطف و دلبری  
 سر بر آر از جیب یکتایی که همتای تونیست  
 کی در آرنش بچشم اهل نظر چون توتیا  
 آنکه او چون خاک راه افتاده در پای تونیست  
 آنکه در بند سرو جانست و فکر دین و دل  
 خودپرست و پست همت مردسودای تونیست

نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم جان  
 تا ابد روشن به روی عالم آرای تو نیست  
 کعبه ارباب تحقیقست رویت زان جهت  
 قبله تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست  
 کی بدیده عروة الوثقی تمسک باشدش  
 هرکرا حبل المتین زلف سمن سای تو نیست  
 در کجی مانند بابرویی تو ماه نوولی  
 راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست  
 ای نسیمی چون خدا گفتی هوالفرد واحد  
 خط خاکی را بجابگذار کین جای تو نیست

\*\*\*

ای که بردی تو بخوبی گرو از حور بهشت  
 مصحف روی ترا خانه تقدیر نوشت  
 آیتی از ورق حسن تو هر کس که بخواند  
 سر توحید عیان گشتش و تقلید بهشت  
 در ازل حق بچهل صبح بمهرت ای جان  
 گل ما را همه در مهر و محبت بسرشت  
 اهل تحقیق چو در صنع خدا می نگرند  
 هر چه بینند بنظرشان همه خوبست نه زشت  
 ساقیا فصل بهارست و گل و لاله خوشست  
 با حریفان غزلخوان و کنار و لب کشت  
 ما و جام می و رندی و خرابات مغان  
 صوفی و صومعه و زهد و ریا و سرو خشت

بامید لب شیرین تو ما را شده است  
خاك درگاه توای خسرو خوبان بكنشت  
صوفی و مسجد و سالوسی و تزویر و ریا  
كعبه روی توای ماه نسیمی و كنشت

\*\*\*

دست قدرت بر عذارت خال مشكین می نهاد  
جان فتاد از غم بر آتش دل بر آن سودا نهاد  
تا كه ترك سرنكویی دعوی عشقش مگو  
ز آنكه با سودای سر در عشق نتوان پا نهاد  
دل ز زلفش برگرفتم تا نهم جای دگر  
جان ز من بستد روانش باز برد آنجا نهاد  
هرزمان در كشور دل غارت عقلست و دین  
لشكر عشق رخس تا دست بر یغما نهاد  
سر اسما بر ملك مخفی نماند بعد از این  
دانه خال رخس چون نقطه بر اسما نهاد  
تا كمال دلبری ابرو بابروی تو داد  
فتنه چشم تو از حد رفت پا بالا نهاد  
آنكه در آینه روی تو روی حق ندید  
نام او را در حقیقت عشق نابینا نهاد  
عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد و من  
در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد  
چون نداری مثل و همتا هم به سیرت هم به حسن  
عارف حق بین ازان نام تو بی همتا نهاد

تاصبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت  
راز جان عاشقانرا جمله بر صحرا نهاد  
تا بدست دل نسیمی دامن زلفت گرفت  
پای رفعت برفراز طارم مینا نهاد

\*\*\*

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد  
دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد  
ز عشق آنکه ندارد حیات لم یزلی  
نصیب او بجز از مردن و ممات مباد  
دلی که عابد بیت الحرام روی تو نیست  
عبادتش بجز از سوء و سیآت مباد  
دوای درد دل خود بدرد اگر نکنی  
دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد  
بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست  
میسرات حصولش ز ممکنات مباد  
چو روح ناطقه جانی کاسیر زلف تو نیست  
همیشه راه خلاصش زشش جهات مباد  
اگرچه زلف سیاه تولیلة الاسراست  
مرا جز آن شب قدر و شب برات مباد  
صلات قبله من هست اگر بجز رویت  
چو عابدان صنم قبله و صلوات مباد  
چو حسن روی تو درویش را زکات دهد  
فقیر عشق تو محروم ازین زکات مباد

دلی که جز رخ و زلف تو باز دش شطرنج  
 بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد  
 اگر نه رزق حسن صورت تو میدانم  
 نعیم جان و دل من ز طبیات مباد  
 ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل  
 که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

\*\*\*

کس بدین آیین حسن از مادر گیتی نزا  
 تا ابد چشم بد از روی تو یارب دور باد  
 جور حسنت گرچه بسیارست و بی پایان ولی  
 از تطاولهای زلفت ای امیر حسن داد  
 کرده ام در سر هوای زلف آتش مسکنت  
 گرچه میدانم که زلفت میدهد سرها بیاد  
 از برم رفتی و یاد از من نیاوردی دگر  
 ای زیادت رفته یادم هر دمت صد بار یاد  
 بردل شیدا نهم داغ شکیبایی و صبر  
 سینه گر نتوانمت برسینه سیمین نهاد  
 عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گوبدان  
 عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد  
 زاهدانرا زهد و ما را عشق خوبان شد نصیب  
 هر کسی را در ازل داد آنچه قسمت داد داد

می‌کنم سودای بند حلقه زلفت ولی  
 جز بدست بخت و دولت این گره نتوان گشاد  
 در غم هجران و دوری سوختم بنمای روی  
 تا بیدارت شود جان من غمدیده شاد  
 ای نسیمی چون ببینی قامتش را سجده کن  
 ز آنکه پیش سرو همچون شمع نتوان ایستاد



تا پرده ز رخسار چو ماه تو بر افتاد  
 از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد  
 بود آتش رخسار تو چون میوه توحید  
 از بهر کلیم آتش ازان در شجر افتاد  
 بالاله صبا شرح گل روی تو میکرد  
 دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد  
 مرغی که برش خرمن هستی بجوی بود  
 دام شکن زلف ترا دید و در افتاد  
 چشم تو نظر بادل صاحب نظران داشت  
 زان عاشق رویت همه صاحب نظر افتاد  
 ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید  
 از روزنه در خانه و از در بدر افتاد  
 بس چشم تر ما و لب خشک بسوزد  
 چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد  
 تا غمزه فتان ترا شد هوس صید  
 چندین دل سودا زده بر یکدگر افتاد

چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید  
 آنکس که نشد خاک و بران رهگذر افتاد  
 پروانه مشتاق تو ای شمع دلفروز  
 از حال بجان آمده از بال و پرافتاد  
 شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی  
 نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد

\*\*\*

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد  
 چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد  
 طره مشکین شبی دیدم مسلسل بر قمر  
 سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد  
 معجزات انبیا میخواند ارباب معین  
 سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد  
 از شب قدر آیتی تفسیر میکرد آفتاب  
 قصه سودای گیسوی توام آمد بیاد  
 وصف باغ خلد میکردند باهم زاهدان  
 جنت آباد سرکوی توام آمد بیاد  
 ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل  
 ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد  
 چون رقیبانت بخونم تیز میکردند تیغ  
 ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد  
 عابدان از قبله میگفتند هر يك نکته‌ای  
 گوشه محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح  
ازدم جانبخش خوشبوی توام آمد بیاد

\*\*\*

راز لب و چشم تو بعالم خبر افتاد  
صدصومعه ویران شد و صدخانه بر افتاد  
برطور دل افتاد شبی پرتو رویت  
جان مست تجلی شد و ازپای در افتاد  
درکوی هوای تو قدم کی نهد آنکو  
کرد از خطر اندیشه و در فکر سر افتاد  
زاهد که طریقش همه شب ذکر و دعا بود  
در عشق تو با ناله و آه سحر افتاد  
با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست  
کان تیر که بر جان زده ای کارگر افتاد  
گر شعله زند بردل خورشید بسوزد  
این آتش سودا که مرا برجگر افتاد  
آمد بسر کوی دلم دوش خیالش  
جان نعره زنان از حرم تن بدر افتاد  
مقبول نظرها شد و منظور الهی  
آن دل که بنزد تو قبول نظر افتاد  
در وصف گل روی تو پیچید نسیمی  
اشعار منقش همه زان خوب و تر افتاد

\*\*\*

گشودم در ازل مصحف رخ یارم بقال آمد  
زهی فالی که تفسیرش همه حسن و جمال آمد

ز رویت خوبتر نقشی نیامد در خیال من  
 مرا خود کی بجز روی تو نقشی در خیال آمد  
 غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد مارا  
 ز خوان نحن و نرزق چون نصیب ما وصال آمد  
 رموز من لدن بر من ازان شد موبمو روشن  
 که در تحقیق این علمم دلیل آن خط و خال آمد  
 شراب کوثر لعلش که بود از دیده ها غائب  
 بفضل حق رسید این عین و آن آب زلال آمد  
 زهر نقشی که میندد فلک روی تو است آن رو  
 که در خوبی و زیبایی کمال هر کمال آمد  
 معلق چرخ ازرق را بسر چندانکه میگرد  
 نه چون روی تو شد بدری نه چون ابرو هلال آمد  
 بصورت گرچه میخواند ترا نادان بشر لیکن  
 بشر در صورت رحمن چنین کی بی مثال آمد  
 مرا چشم و لب ساقی پیامی نوش میگوید  
 که در میخانه و حدت شراب لایزال آمد  
 چو با عشق رخس ما را قدیم افتاده بود الفت  
 جمال او و عشق ما قدیم بی زوال آمد  
 نسیمی ظلمت هستی ببرد از چهره عالم  
 بدان نوری که در نطقش ز فضل ذوالجلال آمد



بهار آمد بهار آمد بهار سبز پوش آمد  
 رها کن فکر جام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل  
 غنیمت دان که از غیم سحرگاه این بگوش آمد  
 که صوفی گرمی صافی نمی نوشد مکن عیش  
 حیات تازه را محرم فقیه درد نوش آمد  
 دلا در یوزۀ همت ز باب می فروشان کن  
 که بوی نفحۀ عیسی ز پیر می فروش آمد  
 می گلگون خورای زاهد که از قدس الوهیت  
 گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد  
 مرا بی عشق مهرویان بقای سر نمی باید  
 که سرب بی عشق در گردن کشیدن باردوش آمد  
 مکن آه ای دل پر غم بیوش اسرار دل محکم  
 که نامحرم خطا بینست و می باید خموش آمد  
 در آب دیده دوش از غم مپرس ای دل که چون بودم  
 که از غم سربسرتوفان مرا تنها نه دوش آمد  
 ببانگ چنگ و عود و نوبی بخورای رند عارف می  
 که طاب العیش و طوبی لك ز فضل حق سروش آمد  
 بصوفی می ده ای ساقی که در دار الشفای ما  
 علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد  
 نسیمی بالب جانان و جام می بود دیگر  
 بزند خشك بی حاصل نخواهد سرفروش آمد

\*\*\*

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد  
 آن زهرۀ سعادت در خشك ما تر آمد

آینه کرد ما را درما شد آشکارا  
 آن گوهری کز اشیا چون چرخ بر سر آمد  
 عیدست و عید قربان رود در حرم کن ای جان  
 بنواز عود و نی را کان سرو در بر آمد  
 ای مطرب خدایی بی گفت و گو چرایی  
 کز سوی عرش رحمن الله اکبر آمد  
 ای مفاسان عاشق گنج خفی عیان شد  
 وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد  
 دامن ز بی نیازی بر هر دو عالم افشان  
 کان شاه کشورش دل با گنج و گوهر آمد  
 بر کن زدام تن دل ای جان که صید ما شد  
 مرغی که جبرئیلش در سایه پر آمد  
 هست آبدار لفظم چون ذوالقفار حیدر  
 زان روی بر منافق شمشیر و خنجر آمد  
 تابوی زلف یارم افتاد در خراسان  
 باد سحر ز مشرق بامشک و عنبر آمد  
 ای وحشی از بیابان باز آ بخانه جان  
 کان مه لباس انسان پوشید و در بر آمد  
 ای دین و دلبر از غم بردار پرده از رخ  
 چندین هزار زاهد از دین و دل بر آمد  
 شد سینه نسیمی لوح کتاب یزدان  
 چون حرف نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

\*\*\*

روح القدس از کوی خرابات برآمد  
 مشتاق تجلّی بمناجات برآمد  
 خورشید یقین از افق غیب عیان شد  
 انوار حق از مطلع ذرات برآمد  
 سلطان ابد سنجق منصور برافراخت  
 الحق انا از ارض و سماوات برآمد  
 ای مصحف حق روی تو آن آیت نورست  
 از سی و دو حرفش علم ذات برآمد  
 جز روی توای آینه صورت رحمن  
 بروجه که این شکل و علامات برآمد  
 ای عابد حق واقف از ان نورخدا شو  
 کز صورت روی و ثن ولات برآمد  
 گر منتظر وعده دیدار کلیمی  
 ای چله نشین وعده میقات برآمد  
 ای شغل تو درخرقه همه شعبده بازی  
 زین تخم که کشتی چه کرامات برآمد  
 برتخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی  
 از عرصه اش آوازه شهمات برآمد  
 المنة لله که ز حق حاجت رندان  
 بی توبه و سالوسی و طامات برآمد  
 مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود  
 مقصود میسر شد و حاجات برآمد

\*\*\*

شب قدر بیقراران سرزلف یار باشد  
 مه‌عید نیک‌بختان رخ آن نگار باشد  
 ز غم‌نگار ازان روشب و روز بیقرارم  
 که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد  
 من مست رند از آنم ز غم خمار فارغ  
 که نخورده‌ام من آن می که درو خمار باشد  
 بکمند زلف او دل بمراد خود ندادم  
 بیلا شدن مقید نه باختیار باشد  
 هله بس کن ای مخالف که بطعنه ترک عشقش  
 نکند کسی که او را غم عشق کار باشد  
 زرقیب دارم افغان نه ز جور دلبر آری  
 دل زار عاشق گل آلمش زخار باشد  
 مکن آه وزاری ای دل که ز روی بی‌نیازی  
 گل ازان چه باك دارد که هزار زار باشد  
 بنوازشی دلم را بکرم چو وعده دادی  
 مگذار بیش که در انتظار باشد  
 سرما ز سر عشقش سردار دارد آری  
 سر محرم انا الحق سر پایدار باشد  
 صنما به رغم دشمن نظری بدوستان کن  
 که نوازش محبان نه گنه نه عار باشد  
 بجز از هوای کویت نکند هوس نسیمی  
 ز محبت تو روزی که تنش غبار باشد

\*\*\*

اگر گویم که مهر و مه ز رخسارت حیا باشد  
 و گر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد  
 ملک را نیست آن صورت که نسبت کرده ام با او  
 کمال حسن و زیبایی بدینسان هم ترا باشد  
 ز چین جعد گیسویت مرنج از دم زند نافه  
 چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد  
 و صالت نیست آن گنجی که بر بیگانه بگشایند  
 که آنرا حاصلست این در که با بحر آشنا باشد  
 نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا  
 بجز در بند گیسویم دل عاشق کجا باشد  
 تن خاکی چو گل گردد نیایی ذره ای در وی  
 که بی سودای آن جعد سر زلف دوتا باشد  
 بیابا ما بشو ای جان بآب دیده دست از دل  
 که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد  
 نباشد عهد خوبانرا وفا گویند و میگویم  
 که خوبانرا توان گفتن که عهدش بیوفا باشد  
 حریف ماشو ای صوفی که ذکر حلقه رندان  
 بهست از طاعت و زهدی که با رو وریا باشد  
 بیا ای ماه سیمین بر بخونم پنجه رنگین کن  
 کز اقبال گر این حاجت روا گردد روا باشد  
 نسیمی باتو شد یگرو قفا زد هر دو عالما  
 کسی کو رو بحق دارد دو کونش در قفا باشد

\*\*\*

مست شراب عشقش بی باده مست باشد  
 بی باده مست یعنی مست الست باشد  
 دست نگار دارم در دست کی پذیرد  
 دستی که بر کف او را زین گونه دست باشد  
 ترا که روی ساقی باشد شراب و ساغر  
 حق را بحق پرستد کی می پرست باشد  
 ترا که در سر افتد زین سرو سایه روزی  
 چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد  
 اسرار چشم مستش روزی که فاش گردد  
 بازار زاهدان را روز شکست باشد  
 عشقست هست مطلق یعنی حقیقت حق  
 هستی ندارد آنکو بی عشق هست باشد  
 شست است زلف خوبان در بحر عشق ز آنرو  
 پیوسته ماهی جان جویان شست باشد  
 ذوق شراب و شاهد دانی که می شناسد  
 آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد  
 آن کز سر دو عالم بر خاست چون نسیمی  
 او را بعشق دلبر دایم نشست باشد

\*\*\*

خوبی و بتا از تو جفا دور نباشد  
 ورجور کنی هست روا دور نباشد  
 عیبت نتوان کرد که هستی ز وفادور  
 خوبی که نباشد ز وفا دور نباشد

چشمت بجفا خون دلم می خور داما  
 ابن مردمی از ترك خطا دور نباشد  
 ای کرده فراموش وفا از تو بیادی  
 گرشاد کنی خاطر ما دور نباشد  
 گفتی جگرت خون کنم و جان به لب آرم  
 این مرحمت از لطف شما دور نباشد  
 بر جان من از عشق تو هر لحظه بلائست  
 آری دل عاشق ز بلا دور نباشد  
 خوش می کند امید وصال تو دلم را  
 این دولتم از لطف خدا دور نباشد  
 زاهد بجنان وصل تو گردد عجب نیست  
 کم همتی از طبع گدا دور نباشد  
 دارد سخن چند دلم با سر زلفت  
 گر لطف کند باد صبا دور نباشد  
 بر جان نسیمی ز تو هر لحظه صفا ئست  
 آیینۀ معنی ز صفا دور نباشد



قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد  
 یا هوایی کز نسیم طره یار آورد  
 آنکس از دنیای و عقبی باشد آزادی چوما  
 دردمندی را که عشق یار در کار آورد  
 گر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست  
 هم بخون مدهد فتوی وهم دار آورد

گر برد بویی بچین از طره زلفت نسیم  
 مشک را در ناف آهویان بزهار آورد  
 از خطا آید سیه روگر برد باد صبا  
 بوی گیسویش بچین و مشک تاتار آورد  
 گر بجان نتوان خریدن وصل آن محبوب را  
 نیم جانی هر کرا باشد بی بازار آورد  
 زلف و رخسارت عیان شد منکر رویت کجاست  
 تا بایمان سر زلف تو اقرار آورد  
 نور و ظلمت را یکی بیند ز روی اتحاد  
 عارفی کودر خیال آن زلف و رخسار آورد  
 بالبو چشم نگارم وقت آن آمد که رند  
 اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد  
 از قد سروی نخواهد رست چون رویش گلی  
 تا ابد چندانکه روید سرو و گل بار آورد  
 ای نسیمی هر کرا رهبر شود فضل اله  
 از وجود خویش و غیره جمله بیزار آورد



شمع رویت صفت نور تجلی دارد  
 بوی جان پرور عشقت دم عیسی دارد  
 بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین  
 در کنار آمد و لوح الف و بی دارد  
 بر سر کوی تو آندل که مقیم است چو خاک  
 صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل  
 مگر آن کز همه عالم غم لیلی دارد  
 هست محبوب زانوار جمالت زاهد  
 تاب خورشید کجا دیده اعمی دارد  
 هر کرا نام گدایی ز درت حاصل شد  
 خاتم جام جم و ملکیت کسری دارد  
 چشم من روی تورادید خیال تو گرفت  
 بست بر نقش صنم دیده ماوی دارد  
 تاجهان هست ندیدست و نبیند هرگز  
 صورتی همچو رخت کین همه معنی دارد  
 مدعی بیخبر از عالم معنی است ازان  
 در سر از حجت خشک این همه دعوی دارد  
 یافتم آن همه پر نور انا الله شدست  
 که درخت دل ما آتش موسی دارد  
 طرفه اینست که حسنت زور مستعنی است  
 متقی شکر بدان کرد که فتوی دارد  
 ای نسیمی بوصال رخ جانان نرسد  
 آنکه در سر طلب دینی و عقبی دارد



بجان وصل تو میخوام ولیکن بر نمی آید  
 بدست عاشق این دولت بجان و سرنمی آید  
 سر زلفش رها کردن بجان نتوان زدست ای دل  
 که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی آید

دلم چون با سرزلفش کند عزم سفر با او  
 بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی آید  
 بخوبی میکند دعوی که با زویش بر آیم مه  
 که جز روی توام روی برین روبر نمی آید  
 لبش میخواند ای ساقی سقیهم ربهم بشنو  
 که محروم از می وحدت برین ساغر نمی آید  
 بدریای غم عشقش فرو روگر گهر خواهی  
 که کس را اندرین دریا بکف گوهر نمی آید  
 ز چشم دلبرم بردل چه می آید چه میپرسی  
 مرا بردل چه چیزست آن کزان دلبر نمی آید  
 نسیمی صورت حق را بحق روی تو میداند  
 چه باشد منکر حق را گرش باور نمی آید

\*\*\*

مرا خون هست از چشمم می وساغر نمی باید  
 چنین مخمور مستی را می دیگر نمی باید  
 چومی درخم همی جوشم بدین سر پرده می پوشم  
 ظهور کنت کنزاً را جز این مظهر نمی باید  
 بیا ای ساقی باقی که مستان جمالت را  
 بغیر از شمع رخسارت چراغی در نمی باید  
 بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب مجلس  
 که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی باید  
 اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر  
 که با سودای زلف او هوای سر نمی باید

چو شمع از آتش عشقش برافروزی دل عارف  
 که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمی باید  
 مجو جز گوهر و صلش ز بحر کاف و نون ای دل  
 که غواصان معنی را جز این گوهر نمی باید  
 زالفقر خط و خالش سواد الوجه اگر داری  
 فقیر پایه قدرت ازین برتر نمی باید  
 چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد  
 جز این بالین نمی خواهم جز این بستر نمی باید  
 مرا آن چهره زیبا بست ای سنبل رعنا  
 قرین کل جز این ریحان جان پرور نمی باید  
 نسیمی حرف نام خود سترد از دفتر عفت  
 که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی باید

\* \* \*

مقام عشق مهرویان دل پردرد می باید  
 دل پردرد جسانبازان ز هستی فرد می باید  
 طریق عشق آن دلبر بیازی کی توان رفتن  
 ره مردان مردست این درین ره مرد می باید  
 دل و دامن ز آرایش نگهدارای دل عارف  
 که از زنگ آینه صافی وره بی گرد می باید  
 چو شمع ای عاشق آه گرم و روی زرد حاصل کن  
 که عاشق را سرشک گرم و آه سرد می باید  
 نشان عاشق صادق رخ زردست و سوزدل  
 ز عشقش سوز دل گرهست روی زرد می باید

بخواب و خورمشو عاشق چو حیوان گرنه ای حیوانی  
 که انسان چون ملک فارغ ز خواب و خورد می باید  
 ز خار فرقت ای بلبل منال امروز و دم درکش  
 ز باغ وصل گل فردا ترا گر ورد می باید  
 دم سرمای دی گر چه چمن را کرد افسرده  
 برای نوبهار گل زمان سرد می باید  
 مگودر عشق آن دلبر که خواهم کرد جان قربان  
 دل این کار اگر داری حدیث از کرد می باید  
 بیا با مهره عشقش دو عالم را ببازای دل  
 که عشق پاکبازانرا ازین سان نرد می باید  
 نسیمی را بدرد خود دوا بی بخش و درمان کن  
 که جان دردمندانرا همیشه درد می باید



شبی که ماه من از مطلع جمال بر آید  
 مه تمام ببینی که با کمال بر آید  
 نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد  
 درخت سدره و طوبی ز اعتدال بر آید  
 نقاب سنبل مشکین ز برگ لاله برافکن  
 میان باغ که تا گل ز انفعال بر آید  
 پیش روی تومه گفت میروم که بر آیم  
 چو مهر دارد اگر خاطر زوال بر آید  
 بود بمصحف رویت تفأل<sup>۱</sup> همه زان رو  
 همیشه سوره یوسف مرا بفال بر آید

خیال قد تو بر میزند سر از دلم آری  
 میان دل الف ای سروناز دال بر آید  
 اگر چو اهل زمینت ملک جمال ببیند  
 ز قدسیان سما جل ذوالجلال بر آید  
 دمید گرد لب روح پرورت خط مشکین  
 چو سبزه که ز سرچشمه زلال بر آید  
 ز شمع روی توتابی بر آفتاب گرافند  
 بابر وی تو که پیوسته چون هلال بر آید  
 میان صومعه بیتی ازین غزل چو بخوانند  
 هزار ناله مستانه ز اهل حال بر آید  
 نسیمی از دهنش میدهد نشان حقیقت  
 کرا رسد که جز او گرد این خیال بر آید



عارفان روی ترا روی یقین میخوانند  
 عروۀ موی ترا حبل متین میخوانند  
 آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت  
 عاشقانت ز رخ و زلف و جبین میخوانند  
 صفت چشم تو است آیت ما زاغ ازان  
 گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند  
 نظم دندان ترا کآب حیاتش نامست  
 خرده بینان تو اش در ثمین میخوانند  
 جنت عدن سرکوی ترا مشتاقان  
 صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند

بیدلانی که مدام از سر سودا مستند  
 مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند  
 نظر آن زمره که گویند بروی تو خطاست  
 نقشهای غلط و لعبت چین میخوانند  
 دل و دین میبرد از خلق رخت زان جهتش  
 آفت خلق و بلای دل و دین میخوانند  
 جنت و حور و لقا گرچه بوجه دگرست  
 اهل دل نور سماوات و زمین میخوانند  
 آب حیوان که لب لعل تو است آن یقین  
 در بهشت ابدش ماء معین میخوانند  
 چون نسیمی ز تو آنانکه رسیدند بحق  
 جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند



چه نکته بود که ناگه زغیب پیدا شد  
 هر آنکه واقف این نکته گشت شیدا شد  
 چه مجلس است و چه بزمی که از می وحدت  
 محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد  
 محیط بر همه اشیا ازان جهت شده ایم  
 که نون نطق آلهی حقیقت ما شد  
 بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد زپیش  
 که جان زنده دلانش اسیر سودا شد  
 رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه  
 که طوطیء خرد آمد بنطق گویا شد

دلم ز فتنهٔ دجال ازان شدست ایمن  
 که روح قدسیء ما همدم مسیحا شد  
 نقاب زلف پیوشان بر آفتاب رخت  
 که سرّ هر دوجهان در طبق هویدا شد  
 بیا و سرّ سما ز اسم آدم جوی  
 که مستحق سجود ما ملک باسما شد  
 مرا بوعدهٔ فردا ز ره مبر کامروز  
 ز لعل یار همه کام دل مهیا شد  
 مزین ز سرّ نهان بعد ازین دم ای صوفی  
 که هرچه در شوق غیب بود پیدا شد  
 ببوی زلف تو چندان دوید آهوی چین  
 که ناگه از کمر افتاد و ناف او وا شد  
 نسیمی از دوجهان نفی غیر ازان روکرد  
 که نور ذات تو عین وجود اشیا شد



ای که رخت بروشنی غیرت آفتاب شد  
 خفته ز شرم مردمی چشم خوشت بخواب شد  
 نافه ببوی زلف تو آمد و گشت خاک ره  
 گل زهوای عارضت رفت در آتش آب شد  
 سرو چو دید قامت رفت بخویشتن فرو  
 مه ز رخ تو اش حیا آمد و در نقاب شد  
 چشم تودوش در دلم بست خیال سرخوشی  
 چون قدح لب توام دیده پر از شراب شد

گفت که جستم آفتاب آینه‌دار روی تو  
 دود بسر برآمدش زلف تو زان بتاب شد  
 جمله لطف دلبران روی تو جمع کرد ازان  
 مصحف حسن را رخت فاتحه‌الکتاب شد  
 مطرب عشق نکته‌ای گفت مگر بگوش کس  
 کین جگر حزین ما ز آتش او کباب شد  
 بخت سعادت ازل هست ملازم درش  
 آنکه بروی دولتش وصل توفتح باب شد  
 رفع حجاب کی کند از رخ بخت جاودان  
 آنکه ز روی هستیش يك سر مو حجاب شد  
 گنج وصال آرزو هر کس اگر چه میکند  
 در سرکار این طلب عاشق دل خراب شد  
 دل بدعا وصال او خواسته بود هاتفی  
 گفت نسیمی این دعا مژده که مستجاب شد



کیست آن سرو که بر راه گذر میگذرد  
 نور چشمست که براهل نظر میگذرد  
 درد دل بین که طبیعت از سر حسرت ما را  
 خسته افتاده همی بیند و بر میگذرد  
 غرق دریای سرشکم عجب این کز لب تو  
 تشنه جان میدهد و آب ز سر میگذرد  
 زیر دستان جهان را ز زیر دستی تو  
 حال چون کار جهان زیر وزبر میگذرد

وقت آمد اگر از بهر دل خسته ما  
 دل پاکت ز خطای همه در میگذرد  
 من بمسکینی اگر جبه ز سر نفکندم  
 تیر آهم بسحرگه ز سپر میگذرد  
 رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت  
 قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد  
 تاب ساحل رسد از بحر غمت کشتی صبر  
 روزگاریست که برخون جگر میگذرد  
 خبر درد دل دوست که گوید برفضل  
 جز نسیمی که بهنگام سحر میگذرد



روشنست این و راست میگوید  
 آنکه مه روی ماست میگوید  
 سرور را یار اگر نه عاشق ماست  
 پای در گل چراست میگوید  
 سنبلش گفت ملک حسن مراست  
 کج نشست و راست میگوید  
 گفتم ای دل ز عشق یکتا شو  
 سر زلفش دو تاست میگوید  
 بر درد دل غمش چو میگویم  
 گیتی آشناست میگوید  
 من میانت کجاست میگویم  
 او میانم کجاست میگوید

صورتش را ز هر که پرسیدم  
 جام گیتی نماست میگوید  
 هر که او را بچشم معنی دید  
 بحقیقت خداست میگوید  
 چین زلفش بـمـشـك میخوانم  
 همه فکرت خطاست میگوید  
 گفتمش حاجتم برآر از لب  
 حاش لله رواست میگوید  
 همچو چشم خوش نگار از خواب  
 فتنه‌ای برنخواست میگوید  
 دلبرم يك نفس وصالش را  
 هردو عالم بهاست میگوید  
 با من ابرو و خط و زلف و رخس  
 روز وصل و لقا است میگوید  
 لب جان پرورش نسیمی را  
 مست آن چشمهاست میگوید

\*\*\*

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد  
 جویان رخ یار ز اغیار نترسد  
 عیار دلاور که کند ترك سرخویش  
 از خنجر خونریز و سردار نترسد  
 آنکس که چو منصور زند لاف انا الحق  
 از طعنه نامحرم اسرار نترسد

ای طالب گنج و گهر از مار میندیش  
 گنج و گهر آن برد که از مار نترسد  
 گری بصری میکند انکار من از عشق  
 سهلست چه غم عاشق از انکار نترسد  
 در حیرتم از چشم تو کان ترك سیه چشم  
 مستست و چه مستی که زهشیار نترسد  
 در کار غم عشق تودانی که کند سر  
 آن عاشق سرگشته که از کار نترسد  
 در عشق تو بیم سرو جانست ولیکن  
 ای دلبر ازینها دل عیار نترسد  
 من عاشق شمع رخ یارم چه غم از نار  
 پروانه دلسوخته از نار نترسد  
 اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش  
 از خار جفا عاشق گلزار نترسد  
 در سایه عشق ایمن ازانست نسیمی  
 کان شیر دل از عشق جگر خوار نترسد

\*\*\*

مهر رخسار تو داغ عشق بردل میکشد  
 سنبل زلف تو مه را در سلاسل میکشد  
 منزل جانست گیسویت وز آنجا هر نفس  
 جذبه ای می آید و جانرا بمنزل میکشد  
 کعبه دل روی محبوبست اینک راه دور  
 گر کسی را دل بسوی کعبه کل میکشد

پیش رویت سجده آنکوحق نمیداند ز جهل  
 از سجود حق چو شیطان سر بیاطل میکشد  
 در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود  
 دولت جاوید از ان دامن ز غافل میکشد  
 ای کشان مار ابراه و رسم عقل از کوی عشق  
 دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد  
 نار غیرت مدعی را رشته کوتاه عمر  
 میکشد از تن ولیکن سخت کاهل میکشد  
 من نمیخواهم خلاص از بحر عشقت یکنفس  
 گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد  
 معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال  
 جان عاشق را بجذبه سوی بابل میکشد  
 جذبۀ زلف تو عمری کشکشانم می کشید  
 این زمانم نقش آن شکل و شمایل میکشد  
 چون نسیمی کشته چشم سیاهت هر که شد  
 شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

\*\*\*

صاحب نظران قیمت سودای تو دانند  
 خورشید پرستان سبق عشق تو خوانند  
 بردار ز رخ دامن برقع که محبان  
 از شوق جمال گل تو جامه درانند  
 تنها نه مرا هست نظر بارخت ای دوست  
 بنگر که زهر گوشه چه صاحب نظرانند

از کوی خودم گرتو برانی که نرانی  
 غم نیست اگر جمله آفاق برانند  
 بر حال محبان نظری کن ز سر لطف  
 در آتش شوق تو صبوری نتوانند  
 آنند گسدا یان درت کز سر همت  
 بر سلطنت هر دو جهان دست فشانند  
 ای حور بهشتی که گل و لاله برویت  
 مانند بحسن اندک و بسیار نمانند  
 دیگر نکند یاد لب چشمه حیوان  
 گرز آنکه بخضر آب وصال تو چشانند  
 آنان که شدند از نظر عید رخت شاد  
 فارغ ز غم و خرمی کون و مکانند  
 بگشای نقاب ای گل خندانکه جهانی  
 مانند نسیمی بجمالت نگرانند

\*\*\*

دلم ز مهر تو آن دم چو صبح دم میزد  
 که آفتاب رخت در قدم علم میزد  
 ز جام عشق تو بودم خراب و مست آنروز  
 که نقش بند قضا رسم جام جم میزد  
 ببوی زلف تو آشفته آن زمان بودم  
 که مثنی کن از ان کاف و نون بهم میزد  
 نبود خانه چشمم هنوز بر بنیاد  
 که عشق روی تو بر جان در حرم میزد

شبی که دیده من خلوت خیال تو بود  
 فلك هنوز سرا پرده بر عدم میزد  
 بجست وجوی وصال تو من کجا بودم  
 که در جهان قدم جان من قدم میزد  
 هنوز چهره شادی ز عقل پنهان بود  
 که عشق بر رخ جانم نشان غم میزد  
 هنوز خامه فطرت با من کن جاری  
 نگشته بود که بر من غمت رقم میزد  
 کلیم و طور هنوز از عدم خبر میداد  
 که جان من ارنی با تو دم بدم میزد  
 کجا شود ز خطا پاک نامه معلم  
 اگر نه منشی عفوت بر آن قلم میزد  
 چگونه قلب نسیمی چو ز رشدی رایج  
 اگر نه فضل تواش سکه بدرم میزد

\*\*\*

احوال درد ما بردرمان که میبرد  
 وین تشنه را بچشمه حیوان که میبرد  
 غرقم در آب دیده گریان و خون دل  
 وین ماجرا بدان گل خندان که میبرد  
 ما ذره ایم در خم چوگان زلف دوست  
 تا کوی وصل آن مه تابان که میبرد  
 کس در محیط عالم عشق آشنا چو نیست  
 یارب سلام قطره بعمان که میبرد

فرهاد بیدل از غم شیرین هلاک شد  
 این قصه را بخسرو خوبان که میبرد  
 رند فقیر بر در میخانه گنج یافت  
 این مژده را بگوشه نشینان که میبرد  
 جان میدهم بدوست ازین مور بیکدل  
 پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد  
 پیغام ذره‌ای که بخورشید قایم است  
 نزدیک آفتاب درخشان که میبرد  
 خون شد ز جور خار دل ریش عندلیب  
 زان عاشق این خبر بگلستان که میبرد  
 چشمش بعشوه خون دل مردمان بریخت  
 زان شوخ فتنه داد بسطان که میبرد  
 یارب گر آب دیده نباشد رسول ما  
 پیغام ما بسرو خرامان که میبرد  
 صبح وصال اگر ننماید ز غیب رو  
 شام شب فراق پایان که میبرد  
 جز صبر چاره نیست بدن‌دان زحیرتش  
 تا کام دل ازان لب و دندان که میبرد  
 دادی بزلف کافرش ایمان نسیمیا  
 آری ز زلف کافرش ایمان که میبرد

\*\*\*

دل زار از تو بیزاری تواند کرد نتواند  
 اسیر عشق می‌یاری تواند کرد نتواند

بدین شوخی که هست از ناز ترک چشم بیرحمت  
 بغیر از مردم آزاری تواند کرد نتواند  
 بدلداری دل عاشق چه باشد گر همی جویی  
 نگاری چون تودلداری تواند کرد نتواند  
 بزلف عنبرین خالت ببرد از ره دل ما را  
 حبش ترک سیه کاری تواند کرد نتواند  
 زچشم چون طمع دارم دواى درد بیماری  
 چنین درمان بیماری تواند کرد نتواند  
 بجرم آنکه هر ساعت کشم صدزاری از عشقت  
 غمت بر من بجز خواری تواند کرد نتواند  
 خیال دولت و صلت دلم خوش میکند مردم  
 ندانم بخت این یاری تواند کرد نتواند  
 دل غمخواره ما را که خون گشت از غم سودا  
 طبیب عام غمخواری تواند کرد نتواند  
 لب و چشم تو تا باشد یکی مست آن دگر میگون  
 نسیمی عزم هشیاری تواند کرد نتواند

\*\*\*

از تو خوبی طمع مهر و وفا نتوان کرد  
 گله با وصل گل از خار جفا نتوان کرد  
 کرده ام قیمت یکموی ترا هر دو جهان  
 گرچه او را بچنان تحفه بها نتواند کرد  
 عمر چون باد هوا می گذرد حاضر باش  
 کاعتماد این همه برباد هوا نتوان کرد

عاشقان را بجفاخواه بکش خواه ببخش  
 حاکمی هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد  
 مکن آهنگ جدایی که بشمشیر اجل  
 شهرک جان مرا از تو جدا نتوان کرد  
 غره و عده فردا شده امروز بین  
 که بدان نسیه چنین نقد رها نتوان کرد  
 برتن عارف اگر خرقة نباشد سهلست  
 هست آن زهد که در زیر قبا نتوان کرد  
 بر سر دیده کنم جای خیالت زان رو  
 که نظرگاه خیالت همه جا نتوان کرد  
 هر طیبی که شد از درد نسیمی آگاه  
 گفت با درد بر سر بر که دوا نتوان کرد

\*\*\*

آفتاب روی یار از مطلع جان رخ نمود  
 تا مه من از شب زلف پریشان رخ نمود  
 در شب زلفت ز راه افتاده بودم ناگهان  
 شمع روی شاهد غیب از شبستان رخ نمود  
 ذره وار آمد بچرخ اجزای عالم سر بسر  
 کان پری رخساره چون خورشید تا بان رخ نمود  
 ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی  
 کز رخ زلف و نگارم سر قرآن رخ نمود  
 گویا خلوت نشین و عرضه کن اسلام را  
 کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پرده بیرون اوفتاد  
 کز نقاب کنت کنزاً حسن جانان رخ نمود  
 ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر  
 کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود  
 ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا  
 کآتش حق زان دوزلف عنبر افشان رخ نمود  
 بشنوای عاشق بگوش جان که میگویند این  
 تشنگانرا مژده بادا کآب حیوان رخ نمود  
 ای که میگوی دوا دردست درد از حد گذشت  
 داروی دلهارسید از غیب درمان رخ نمود  
 حسن حق در صورت خوبان بچشم سر بیدید  
 چون نسیمی هر که اورا فضل یزدان رخ نمود

\*\*\*

سلطنت کی کند آن شاه که درویش نشد  
 آشنا کی شود آن دل که بخود خویش نشد  
 میکند آرزوی وصل تو هر کس لیکن  
 کار دولت بهوا و هوسای بیش نشد  
 قیمت مرهم وصل تو ندانست آن کو  
 در ره وصل تواش پای طلب ریش نشد  
 طالب درد تو هرگز نکند یاد دوا  
 کآنکه بیمار تو شد عافیت اندیش نشد  
 گرچه شد صبر من و عشق تو هر دم کم و بیش  
 باتو عهدی که دلم بست کم و بیش نشد

آنکه از خوان و صالت بنوایی برسید  
 از نعیم دو جهان مفلس و درویش نشد  
 تا ابد دوستی روی نکو دین منست  
 هیچ صاحب نظری منکر این کیش نشد  
 جان اگر شد ز می عشق تو بیخود چه عجب  
 کیست از مستی این جرعه که بی خویش نشد  
 بوصول تو نسیمی چه کند ملک جهان  
 با چنان نوش کسی ملتفت نیش نشد

\*\*\*

شرح غم دل ما با یارما که گوید  
 گرمحرمی نباشد جان غصه با که گوید  
 جان با خیال لعلش گوید غم دل آری  
 باغنچه حال بلبل غیر از صبا که گوید  
 غلطان اگر نه هر دم اشکم رود بکویش  
 سرو روان ما را از ما دعا که گوید  
 زاهد ز روی نیکو گوید نظر بیوشان  
 دردین حق پرستان این را کجا که گوید  
 گر منکری ز خامی گوید مباح عاشق  
 مشنو حدیث او را بگذار تا که گوید  
 جان با هوای مهرش آمد بلب ندانم  
 با آفتاب شبلی حال صبا که گوید  
 آنرا که نیست ای جان روی تو قبله دل  
 چون اهل وحدت او را روبخدا که گوید  
 وصل تو گرچه بیشست از حد ما ولیکن  
 در عالم هویت شاه و گدا که گوید

زلف ورخت نگارا صد شرح دارد اما  
 تفسیر این کماهی ای دلر با که گوید  
 آنکو بنور مهرش روشن نکرد دیده  
 اورا چو صبح صادق صاحب صفا که گوید  
 چون دیده نسیمی روی تو دیده باشد  
 با سالکان عشقت شرح قفا که گوید

\*\*\*

نیستم يك دم ز عشقت ای صنم پروای خود  
 رحمتی کن رحمتی با عاشق شیدای خود  
 سایه طوبی ز قدت بر سر اندازم شبی  
 تا که بر خوردار باشی از قد و بالای خود  
 روز و شب پیش خیالت هستم از جان در سجود  
 عاشق حق کی پرستد جز بت زیبای خود  
 خانه دل جاودان جای تو کردم حاکمی  
 گر کنی معمور انگرویرانه سازی جای خود  
 هر زمان آشفته تر میبینم از زلفت بسی  
 بی رخت حال دل بیمار پرسودای خود  
 ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار  
 در هوای آفتاب حسن بی همتای خود  
 هر نفس می بینم از درد فراق سوخته  
 همچو شمع ای سروسیم اندام سر تا پای خود  
 در غم لعل لب و در دانه دندان تو  
 لعل و درها دارم از مژگان خون بالای خود  
 چون مه تابان بر افروز از رخ انوارم شبی  
 تا بگویم با دو زلفت يك يك غمهای خود

وصل رویت را دو عالم کرده‌ای قیمت ولی  
جوهری داند بهای گوهر یکتای خود  
آنچه بر جان نسیمی از فراق میرود  
بادل کوه اربگویی بر کند از جای خود

\*\*\*

باز آ که بی رویت شدم سیر از جهان و جان خود  
یارب مبادا هیچ جان دور از بر جانان خود  
ای گنج حسن دلبران ویران شد از عشقت دلم  
باری نگاهی باز کن برگوشه ویران خود  
تا کی مرا لؤلؤی تر بارانی از چشم ای صنم  
در حسرت لعل لب دردانه دندان خود  
هست از غمت سوزان دلم با آنکه دایم تا میان  
در آیم ای سرو روان از دیده گریان خود  
جز وصل رویت روز و شب حاجت نخواهم از خدا  
بلبل چه خواهد از خدا غیر از گل خندان خود  
درد جگر سوز مرا وصل تو درمانست و بس  
یارب چه سازم چون کنم با درد بی درمان خود  
شد روز عمرم بی رخت تا کی مرا روزی شود  
آن شب که بینم در نظر روی مه تابان خود

\*\*\*

دل از عشق پری رویان دل من بر نمی‌گیرد  
مده پند من ای ناصح که بامن در نمی‌گیرد

حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای واعظ  
 که بامن هرچه میگوی بی جز ساغر نمی گیرد  
 خیال دست رنگینش حمایل کرده ام زان رو  
 که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمی گیرد  
 بخورشید رخس زان رو تنفأل میکند جانم  
 که عاشق فال دولت را بهر اختر نمی گیرد  
 الا ای ساقی وحدت به پیش پیر میخانه  
 گرو کن خرقه خود را بما دفتر نمیگیرد  
 دل من بالب لعلش گرفت الفت بجان زان رو  
 که جز پیوند روحانی در آن جوهر نمیگیرد  
 ز دست دلبر ساقی نگیرد جام جز عارف  
 مرقع پوش رعنا را رها کن گر نمی گیرد  
 بخلوت خانه طاعت مکن ارشادم ای صوفی  
 که جز کوی مغان عارف ره دیگر نمی گیرد  
 نسیمی گرچه اشعارت بگوش دلبران هریک  
 در شهوار می آید ولی بی زر نمی گیرد

\*\*\*

قمر از روی تو دارد خبری میگویند  
 هست خود روی نکو چون قمری میگویند  
 قصد زلف سهیات کار هوادارانست  
 که بهر يك سرمو ترك سری میگویند  
 سورة کوثر و نورست لب و رخسارت  
 گرچه این را گل و آنرا شکری میگویند

عزت و سلطنت و قدر و شرف بس که مرا  
 بر سر کوی توام خاک دری میگویند  
 شیوه چشم سیاه تو چه داند هر کس  
 راز این نکته ز صاحب نظری میگویند  
 ذکر تسبیح رخ و زلف تو در خلوت دل  
 عاشقانت همه شام و سحر میگویند  
 کعبه وصل چو دورست سلامت منزل  
 قطع این راه بخوف و خطری میگویند  
 زعفرانست رخ و گوهر اشکم یاقوت  
 گرچه این را دگران سیم وزری میگویند  
 در دل یار نکرد آه نسیمی اثری  
 گرچه هست آه سحر را اثری میگویند

\*\*\*

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند  
 تنگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند  
 اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را  
 که نه از بهر لقا روضه رضوان طلبند  
 بی لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی ندهد  
 که شراب و شکر و شمع شبستان طلبند  
 آرزومند تو از جان و دلند اهل نظر  
 لاجرم وصل دهانت بدل و جان طلبند  
 من گدای در ایشان که سلاطین جهان  
 همتی گر طلبند از در ایشان طلبند

گرچه در سفره شاهان بود انواع نعم  
 لقمه عافیت از خوان گدایان طلبند  
 صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند  
 بلبانی که وصال گل خندان طلبند  
 خبر از لذت عشق تو ندارند آنان  
 که نسازند بدرد تو و درمان طلبند  
 حاجت از چشم تومی خواهم و باشد مقبول  
 حاجتی کان ز چنین گوشه نشینان طلبند  
 شده ام بر سرکوی عدم آباد مقیم  
 گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند  
 چون نسیمی ز دربار طلب حاجت خویش  
 کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند

\*\*\*

حق بین نظری باید تاروی مرا بیند  
 چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند  
 دل آینه او شد کو تشنه دیداری  
 تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند  
 از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده  
 انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند  
 آنرا که چو ما سینه صافی شد از آرایش  
 در جان و دل از مهرش چون صبح صفا بیند  
 وصف رخ چون ماهت الله جمیل آمد  
 هر مرده درین معنی این نکته کجا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید  
 کو حیة تسعی را در دست عصا بیند  
 چون سنبل پرچینش با برگ گل و نسرين  
 محرم نتواند شد چشمی که خطا بیند  
 چون جورپری رویان مهرست و وفاداری  
 خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند  
 جان در طلب وصلش خواهد که کند فریاد  
 بو کز لب او هر دم صدگونه شفا بیند  
 هست از کرم درمان محروم ابودردی  
 کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند  
 ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی  
 اورا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

\*\*\*

تشبیه رویت آنکه بگل یاسمن کند  
 چشم از رخت بگو بگل و یاسمن کند  
 باد از وصال قد تو محروم و بی نصیب  
 آن دل که میل طوبی و سروچمن کند  
 باشد قبول طاعت بی نفع بت پرست  
 گر سجده پیش قبله رویت چو من کند  
 بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا  
 عالم پر از شمامه مشک ختن کند  
 گر دوزخ ای بت از تو نباشد نشانه ای  
 کافر چگونه سجده لات و وثن کند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد  
 بیننده‌ای که از سر دانش سخن کند  
 هر دم سخن کنی و دهانت پدید نیست  
 نشنیده‌ام کسی که سخن بی‌دهن کند  
 گر جوهری ز گفته من باخبر شود  
 دیگر کم التفات بدر عدن کند  
 وجه حسن مشاهده کردن بود حسن  
 منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند  
 هر ساعت از لب تونسمی چو دم زند  
 صد مرده را بیوی توجان در بدن کند

\*\*\*

دل فغان از جور ت ای جان حاش‌الله چون کند  
 بنده داد از دست سلطان حاش‌الله چون کند  
 جان ما با مهر رویت بست پیمان در ازل  
 نقض آن پیوند و پیمان حاش‌الله چون کند  
 آنچه بامن میکند چشم سیاهت با اسیر  
 کافر اندر کافرستان حاش‌الله چون کند  
 درد عشقت درد دل من چون ز درمان خوشترست  
 دل هوای وصل درمان حاش‌الله چون کند  
 هر کرا شد دیده مأوای خیال عارضت  
 آرزوی خلد و رضوان حاش‌الله چون کند  
 گر چه هست آشفته تر هر دم ز زلفت حال دل  
 ترك آن زلف پریشان حاش‌الله چون کند

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن  
یاد نسرین گلستان حاش الله چون کند  
عاشق روی تو غیر از خاک پایت جوهری  
توتیای چشم گریان حاش الله چون کند  
مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد  
قبله ای جز روی خوبان حاش الله چون کند

\*\*\*

چشمی که جز مطالعه روی او کند  
آن به که بر جهان در منظر فرو کند  
از زلفش آن دلی که ز نددم چگونه او  
یاد آورد ز نافه و عنبر ببو کند  
دولت دران سرست که چو گان زلف یار  
غلطان زدوش آورد اورا چو گو کند  
در مهر روی او تن ما گر شود رمیم  
اجزای ما هنوز تمنای او کند  
طوفان نوح خیزد اگر سیل اشک ما  
از ناودان دیده ما سر فرو کند  
بوی شراب لعل تو آید ز خاک ما  
روزی که کاسه گر ز گل ما سبو کند  
سروی چو قامت تو نیابد جهان اگر  
عمری دراز در سر این گفت و گو کند  
دانی کرا بجان نبود میل دل بتو  
بی روح صورتی که دل از سنگ و رو کند

باشد ملول خاطرش از شادی دوکون  
دلخسته‌ای که با غم عشق تو خو کند  
خواهد نسیمی از سر زلف تودم زدن  
چندانکه عمر در سر این جست و جو کند

\*\*\*

عابدان حق سجود قبله رویت کنند  
عارفان حق از ان طوف سر کویت کنند  
عاشقان رو به راه آورده مفرد لباس  
ابتدای طوف حج از محشر کویت کنند  
روزه داران طریقت از برای روز عید  
غره ماه از هلال نون ابرویت کنند  
لیلة القدری که پیش حق بهست از الف ماه  
اهل دل تعبیر آن زلفین هندویت کنند  
غمزه سحر آفرینت چون بینند انبیا  
آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند  
شیرگیرست آهوی چشم تو نتوان عیب کرد  
شیرگیری ختم اگر بر چشم آهویت کنند  
انما آمد تولوا ثم وجه الله ولی  
حق پرستان از همه سوری دل سویت کنند  
هندوان جعد زلفت چون قبول افتاده اند  
از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند  
راجح آبی در طریقت پیش صرافان عشق  
با وجود هر دو عالم گر ترازویت کنند

ای نسیمی ناز ابروی کماندارش بکش  
تا کمانداران عالم مدح بازویت کنند

\*\*\*

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند  
جانها بجای جامه ببویش قبا کنند  
آنان که یافتند اثر کیمیای فضل  
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند  
ای خسته‌ای که بیخبر از درد دوستی  
بی‌درد فکر کن که ترا چون دوا کنند  
بگذر ز کبر و رو بدرش کن که بی‌ریا  
مردان راهرو بدر کبریا کنند  
ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری  
کز جسم پاکش آینه جم نما کنند  
ارزان بود بجان عزیز تو یک نفس  
وصل ترا بهر دوجهان گربها کنند  
روی ترا بچشم حقیقت ندیده‌اند  
آنان که نفی دیدن حسن خدا کنند  
چشمی که لوح چهره نشویدز نقش غیر  
کی با خیال روی تو اش آشنا کنند  
خاک در تو گوهر کحل بصیرتست  
روحانیان ازین شرفش توتیا کنند  
خون در میان چشم و دل ما فتاده است  
کو مجمعی که پرسش این ماجرا کنند

جان پرورنده نفس از بوی روح بخش  
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

\*\*\*

آنان که بتقلید مجرد گرویدند  
دورند ز حق زان بحقیقت نرسیدند  
خورشید یقین از افق غیب برآمد  
این بی بصران دیده بستند و ندیدند  
نزدیکتر از مردم چشمند ولیکن  
بی معرفتند از رخ آن ماه بعیدند  
دور از حرم و کعبه و خلدند همه عمر  
در وادی جهل از پی پندار دویدند  
اعمی شمر آن بی بصرانرا که ز تحقیق  
در دیده دل کحل بصیرت نکشیدند  
قومی که پرستند خدا را بتصور  
از نور یقین دور چو شیطان پلیدند  
دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت  
هر چند که از روی صفت شیخ ورشیدند  
آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان  
در مرتبه صدق چو قرآن مجیدند  
بر طور دل از شوق چو موسی اُرنی گو  
دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند  
هستند بحق یافته راه از سر تحقیق  
ایمن شده از ان عذابی لشدیدند

آنها که نگشتند بحق زنده جاوید  
پژمرده خورشید بجان همجو قدیدند  
خورشید پرستان طریقت چو نسیمی  
از فضل الهی همه در ظل مدیدند



آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید  
محروم شد ز جنت و حور و لقا ندید  
بینا بنور معرفت حق کجا شود  
آن دیده‌ای که در همه اشیا ترا ندید  
سودای زلفت آنکه خطا گفت روسیاه  
فکرش خطا چو بود بغیر از خطا ندید  
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت  
خالی ز مهر روی تو یکذره جا ندید  
زاهد چو ذکر زلف تو کردم بتابرفت  
بیحاصل این دقیقه باریک را ندید  
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت  
عیش مکن که مهر درخشان چرا ندید  
ای شمع از آب دیده مزین که دیده‌ام  
زین گونه شب نرفت که صدماجرا ندید  
ای دل جفا نه عادت خوبان بود ولی  
بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید  
یارب ز راه لطف نسیمی بما فرست  
زان گلشنی که غنچه وصلش صبا ندید

ای صوفی از مشاهده دل سخن مگوی  
کانوار غیب باطن هر بی صفا ندید  
داغی که دید بردل ما کز جفای دوست  
جان نسیمی آن نکشیدست یا ندید



قبله عاشق عارف صورت رحمن بود  
جان و دل در عشق جانان باختن خوب آن بود  
پیش روی خوب رویان سجده می آرم فقیه  
قبله ای کی به ز روی و صورت خوبان بود  
زاهد اندر عشق او در باز جان و دل چومن  
زانکه هر کو عشق او زینسان بود انسان بود  
نکته سر خدا در صورت خوبان خفی است  
محرم این نکته جان عاشق حیران بود  
کی بجان و اماند از جانان بگو ناصح کسی  
عاشق مقتول خود را چون دیت جانان بود  
رنج اندوه فراق عاشق غمدیده را  
صورت سبع مثانی وجه او درمان بود  
ناصرها فکر من اندر عشق او جان دادنست  
کی مرا فکر غم زو لانه و زندان بود  
عشق می بازد نسیمی تا اثر باشد ازو  
عشق بازی با جمال دوست جاویدان بود



دلدار ما بعهد محبت وفا نکرد  
دل برد و رفت هیچ دگر یاد ما نکرد

میخواست تا که وعده بجای آورد ولی  
 طالع مخالف آمده بختم رها نکرد  
 چشمش به تیر غمزه مرا زد بلی بلی  
 تر گست هیچ یار من اصلش خطا نکرد  
 بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد  
 آن دلبر این مبیعه با ما چرا نکرد  
 جان مرا که درد فراقش زغم بسوخت  
 لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد  
 بنیاد جنگ و عربده با ما نهاد و رفت  
 وز راه صلح باز نیامد صفا نکرد  
 یارب ندانم آن بت نامهربان چرا  
 بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد  
 گفتم جفا و جور تو بامن چراست گفت  
 با عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد  
 از رویش آنکه گفت بیوشان نظر مرا  
 بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد  
 شکر خدا که هست نسیمی ز فضل حق  
 رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد



ساقی سیمین بر آمد باده می باید کشید  
 حرف رندی بر سر سجاده می باید کشید  
 روی ننماید چو بر آینه باشد نقش رنگ  
 صورت آینه دل ساده می باید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان و دل بکش  
 کین کمانرا عاشق افتاده می باید کشید  
 بر سرم روزی وصالش گفت خواهم پانهاد  
 منت پایش بجان ننهاده می باید کشید  
 هرچه از یار آید ای دل تا که جان داری چو شمع  
 بر سر عهدش بجان استاده می باید کشید  
 در غم رویش ز چشم درفشان مردم مرا  
 ماجرای اشک مردم زاده می باید کشید  
 می کشیدم دل بزلفش سرزمن پیچید و گفت  
 هر دو عالم در بهایش داده می باید کشید  
 تا خجالتها کشد سرو از قد خود در چمن  
 صورت آن قامت آزاده می باید کشید  
 دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می  
 از لب ساقی چنین آماده می باید کشید  
 حامل سجاده را ای رند صاحب دل بگو  
 کان لعل آمد چرا سجاده می باید کشید  
 ای نسیمی چون زمان مستی و جام میست  
 با حریفان موحد باده می باید کشید

\*\*\*

در کوی خرابات مناجات توان کرد  
 در طور لقا عیش خرابات توان کرد  
 گربازی شطرنج خط و خال تو اینست  
 لیلاج جهانرا برخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان  
 شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد  
 گرم ركب تحقیق توانی بکف آری  
 سیاره صفت سیر سماوات توان کرد  
 تاکی سخن از خرقة و سجاده و پرهیز  
 ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد  
 کی بر سر بازار خرابات مغان خرج  
 سیم دغل از توبه و طامات توان کرد  
 روی تو بخوبی نه بدان مرتبه دیدم  
 کاندیشهٔ حسنش بخیالات توان کرد  
 گردیدهٔ تحقیق بود درك تجلی  
 از چهرهٔ هر ذرهٔ ذرات توان کرد  
 دادند نشان رخت آن زمره که گفتند  
 سجده ز برای صنم ولات توان کرد  
 چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی شد  
 کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

\*\*\*

جان بلب تا نرسد از تو بگامی نرسید  
 تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید  
 آنکه از دست غمت خون جگر نوش نکرد  
 از کف ساقی مقصود بجامی نرسید  
 کی شود محرم اسرار تجلی رخت  
 چون کلیم از لب آنکو بکلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت  
 بجز از دور جمالت بدوامی نرسید  
 نیست از اهل بصیرت یقین آن محروم  
 کز لب سلمه الله سلامی نرسید  
 آتش غم که نصیب من دلسوخته بود  
 منت از فضل الهی که بخامی نرسید  
 دل من رفت بکوی تو بجویش زنهار  
 که چنین صید هوا دار بدامی نرسید  
 شب هجران تو روزی بسر آید بر من  
 کی دم صبح برآمد که بشامی نرسید  
 تا ز بند سر زلفت گرهی باز نشد  
 بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید  
 برو ای زاهد ازین زهد ریایی بگذر  
 کانکه نگذشت ز ناموس بنامی نرسید  
 تا نشد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤ بار  
 گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید

\*\*\*

مست جام حسن یارم وز دو چشمش پر خمار  
 ساقیا این مست را پیمانۀ دردی بیار  
 گر کشد عشقت بیای دار ای عاشق دمی  
 پای دار آنجا چو مردان کاین نماند پایدار  
 عارفی کو شد ز اسرار انا الحق با خبر  
 بر سر دار ملامت گو برو منصور وار

نیستم پاك از رقیبانش چو میبینم بكام  
 کرده در گردن حمایل دست رنگین نگار  
 برقرار عهد زلف یار مهرخ دل منه  
 ز آنکه هرگز عهد خوبان نیست ای دل برقرار  
 غرقه در یای نورم تا بدیدم ذره ای  
 تاب خورشید رخ آن سرو قد گلغذار  
 جز حساب زلف و خالت نیستم کار دگر  
 پیش حق اینست دست آویز در روز شمار  
 آن درختی کاتشش میگفت انا الله با کلیم  
 میوه اش روی تو است ای مه که آور دست یار  
 آنکه در عشق تو شست از هر دو عالم جان و دل  
 کی شود مشغول کاری کی رود دستش بکار  
 مست و سودایی شود خلوت نشین گر بشنود  
 از نسیم صبح وصف بوی حسن زلف یار  
 شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان  
 صوفی دل مرده را گویش ازین ماتم مدار

\*\*\*

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| در خرابات عشق وقت سحر     | راه بردم از آنکه بد رهبر |
| در خرابات پیر عشقم گفت    | اندرون آچه میکنی بر در   |
| در خرابات رفتم و دیدم     | مجلسی با هزار زینت و فر  |
| ساغری بود پرز دُردی درد   | داد ساقی مرا و گفت بخور  |
| چون بخوردم از ان یکی جامی | زود ساقی مرا گرفت ببر    |
| دیده بگشادم و یکی دیدم    | ساقی و خویش را بهم یکسر  |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| در تعجب شدم که هر دو یکیست  | یا یکی بد دو می نمود مگر |
| گاه شاهد بدم گهی مشهود      | گاه ساقی بدم گهی ساغر    |
| من نیم هر چه هست جمله هموست | من ندانم جز این بیان دگر |
| شد نسیمی ز خویشتن فانی      | در فروغ جمال آن دلبر     |

\*\*\*

ای گل روی ترا حسن و بهایی دگر  
 زلف تو از هر گره نافه گشایی دگر  
 چشم تو از هر طرف کرد جهانی سیه  
 زلف تو در هر سری کرده هوایی دگر  
 گر چه صفا میدهد صبح بعالم ولی  
 صبح جمال ترا هست صفایی دگر  
 گر چه قمر دم زند بارخت از روشنی  
 در رخ تو چون که هست نور و ضیایی دگر  
 گر چه همه رنج را فاتحه بخشد شفا  
 در لب جان پرورش هست شفایی دگر  
 ناله و غم همدم هست جزین کی شود  
 عاشق غمدیده را برگ و نوایی دگر  
 از قد و بالای تو هر نفس ای جان و دل  
 دل بغمت مبتلا جان بیلای دگر  
 در سر عهد تو سرگر برودگو برو  
 با تو بجان بسته ام عهد و وفای دگر  
 خون بشود این دلم گر نرسد هر زمان  
 بردل مجروح زار از توجفایی دگر

دم وزن از جام جم بارخ یارم که هست  
آینه طلعتش چهره نمایی دگر  
آل عبا در عبا هست فراوان و لی  
همچون نسیمی بیار آل عبایی دگر

\*\*\*

دوش باز آمد ببرج آن طالع و ماهم دگر  
دولتم شد یارو بخت سعد همراهم دگر  
مدتی عقلم ز راه عشق گمراه گشته بود  
جذبه لطفش کشید آورد با راهم دگر  
در خیالم فکر زهد و توبه و طامات بود  
عشق آن بت رخ نمود از پرده ناگاهم دگر  
داشتم چون غنچه مستور آتش دل در درون  
کرد رسوا آنچنین آن دود و این آهم دگر  
ز آب چشمم پای در گل بود از آن سرو بلند  
باز چون بیدست بر سردست کوتاهم دگر  
مهر آن خورشید تابان بردلم چون ماه بود  
هر دم افزون گشت و من چون شمع میگاهم دگر  
جان دهم من هر شبی چون شمع باد صبحدم  
زننده میسازد بیویش هر سحرگاهم دگر  
یار سنبل مو که جو جو خرمن عمرم بسوخت  
میدهد بر باد سودا باز چون کاهم دگر  
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب  
مستی این می مرا بس می نمیخواهم دگر

چون نسیمی من نخو اهم توبه کرد از روی خوب  
این نصیحت کم کن ای زاهد با کراهم دگر

\*\*\*

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| رق منشورست انسان رق نگر      | چشم جان بگشا و روی حق نگر    |
| سورة واللیل زلفش را بخوان    | وزرخ همچون مهش وانشق نگر     |
| ماجوالق پوش عشقیم ای پسر     | این قلندربین واین جولق نگر   |
| ای مقید بین سچین کتاب        | معجز این آیت مطلق نگر        |
| تکیه بر فردا و طاعت کرده است | فکر خام زاهد احمق نگر        |
| ذات اشیا با مسمای الف        | همچوبی با اسم حق ملحق نگر    |
| ای نسیمی طالبی در راه او     | اندر آ در بحر و این زورق نگر |

\*\*\*

تکیه کن بر فضل حق ای دل زهجران غم مخور  
وصل یار آیدشوی زان خرم ای جان غم مخور  
گرچه جانسوزست درد زهجرانان غم مخور  
کز وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور  
بی لب خندان نماند دایم اطراف چمن  
غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور  
گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده ای  
از کرم دست بگیرد فضل یزدان غم مخور  
گرچه خوردی هر دم از جام فلک صد گونه زهر  
هم بتریاکی رسی زین چرخ گردان غم مخور  
گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار  
بسته ای دل را دران زلف پریشان غم مخور

بی لب خندان او شبها شدی گَر اشکبار  
 بازیابی روز وصل ای چشم گریان غم مخور  
 يك دو روزی دور اگر گردید برعکس مراد  
 همچنین دانم نخواهد گشت دوران غم مخور  
 گرچه مشکل مینماید بردل عاشق فراق  
 چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم مخور  
 در ازل چون بسته ای با عشق او عهد الست  
 تا ابد عشقش بدان عهدست و پیمان غم مخور  
 نیست از تیر ملامت عاشقانرا ترس و باک  
 گرتو ز ایشانی یقین از تیر باران غم مخور  
 چون ترا با وصل جانان اتصالی سرمدست  
 گربصورت غایبست ازدید جانان غم مخور  
 گرچه دنیا را نبی زندان مؤمن گفته است  
 چون مخلص نیست این زندان ز زندان غم مخور  
 چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی  
 اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم مخور  
 وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف  
 نافه ای زان جعد زلف عنبر افشان غم مخور  
 گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را  
 حرز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور  
 جور گردون گرچه بسیارست و قهرش بیشمار  
 رحمت رحمن چو بیحدست و پایان غم مخور  
 گر جهان از فتنه یأجوج پرطوفان شود  
 چون تویی بانوح در کشتی ز طوفان غم مخور

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده ای  
 گنج قارون داری و ملک سلیمان غم مخور  
 از سقیهم چون شراب معرفت نوشیده ای  
 هستی آن خضری که نوشد آب حیوان غم مخور  
 هم رسی روزی بمقصود دل از شاهی که او  
 میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور  
 کنت کنزاً مخفیاً ادراک هر بی دیده نیست  
 چون توداری گوهر آن گنج پنهان غم مخور  
 چون ز غواصان دریای الوهیت شدی  
 در دل دریا شو و از آب عمان غم مخور  
 صورت نقش جهان کانست و معنی گوهرش  
 چون تویی گوهر شناس ای گوهر کان غم مخور  
 چون در دکان حرص و آز و شهوت بسته ای  
 زین تجارت نیستت یک جبه خسران غم مخور  
 روی و موی آن نگار ایمان و کفر عاشقست  
 گر بدین آورده ای ای عاشق ایمان غم مخور  
 جان عاشق را چو مسکن روضه دار البقاست  
 گر شود روزی سرای چشم ویران غم مخور  
 کوی چوگان سرزلفش کن ای دل جان و سر  
 میل آن چوگان اگر داری ز چوگان غم مخور  
 گرهوای کعبه داری در ره ای عاشق چو ما  
 زاد راحت خون دل کن وز مغیلان غم مخور  
 ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله  
 بند وزندانش همه لطفست و احسان غم مخور

\*\*\*

ای ز آفتاب رویت روز جهان منور  
وی از نسیم زلفت کان و مکان معطر  
سنبل بدور مویت در نار و نار در دل  
مه در زمان حسنت بر خاك و خاك بر سر  
ای کرده از رخت رو خورشید و مه بهر کو  
وز سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر  
ای از بهشت رویت فردوس يك حضيره  
وی از شراب لعلت يك شربت آب کوثر  
ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق  
وی صورت الهی وی رحمت مصور  
مشنوک دیدہ باشد چشم زمانه چون تو  
سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و جوهر  
عکسی ز شمع رویت بر آسمان گرافند  
روح الامین ز بهرش بر آتش افکند سر  
ای بر سمن نهاده خال تو نقطه جان  
وی گشته زلف مشکین گرد رخت مدور  
مهر رخ چوماهت جان پرور ست زان رو  
نام رخت نهادم خورشید ذره پرور  
ای صورت خدایی جام خدا نمایت  
جامی نه کآن بصنعت جم سازد و سکندر  
ای روز و شب همیشه ایستاده و نشسته  
نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلفت ای جان سَریست آسمانی  
 بیرون نمی‌توان برد آنرا بیازی از سر  
 سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد  
 ترسم که سر بر آرد دودی زجان مجمر  
 زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی  
 گر خاک پای فضلت بر سر نهاده افسر

\*\*\*

اگر او او نماید ید رخ چون مه مه خور خور  
 شود از از جمالش لش مه و خور خور منور  
 منش مه مه نگویم یم که مه مه را نباشد شد  
 دو گیسو سو مسلسل سل دو طره ره معنبر بر  
 یکی چینی ز جعدش دش اگر که که گشایدید  
 شود از از نسیمش مش دماغم غم معطر طر  
 زخانش نش چو لالا لا دو چشمش متی چونر گس گس  
 دهانش نش چو پسته ته لبانش نش چو شکر کر  
 عرق رق میکند گل گل زرویش یش بیستان تان  
 خجل جل میشود و دود ز قدش دش صنوبر بر  
 مرادم دم جز او او نباشد شد که باشد شد  
 وصالش لش بعمرم رم دمی می می میسر سر  
 دلم لم خوش نخواهد شدن دن با کلامش مش  
 مشرف رف اگر گردد بتحسین سین دلبر بر  
 ازین سان سان غزاهها نسیمی می بگفتا تا  
 موشع شح مسجع جع مرصع صع مکررر

\*\*\*

بر سر کوی تو دارم سرسربازی باز  
 صید شد مرغ ظفر چون نکند بازی باز  
 سیر شد خاطر من از گوشه نشینی دارم  
 همچو چشم خوش تو خانه بر اندازی باز  
 میدهد جان بهوای سر زلف تو نسیم  
 با من او را ز کجا شد سر اندازی باز  
 در سراپای تو ای سرو روان می بینم  
 که همه حسن و همه لطف و همه نازی باز  
 کرده ای حاجب ابروی کماندار ای مه  
 تا دل خلق بتیر مژه اندازی باز  
 دل سودازده بر آتش غم سوخت چو عود  
 ای طیب دل من چاره چه می سازی باز  
 تو بدین قامت اگر در چمن آبی روزی  
 نزنند سروسهی لاف سرافرازی باز  
 جان بیمار نسیمی بجدایی تا کی  
 چون تن شمع بسوزانی و بگدازی باز

\*\*\*

ز من که طایر قافم نشان عنقا پرس  
 ز من که ماهی عشقم رسوم دریا پرس  
 صفای باطن رندان مست درد آشام  
 بنور طلعت جام از می مصفا پرس  
 حدیث توبه و زهد از کجا و من ز کجا  
 بیان این خبر از زاهدان رعنا پرس

مرا که چشم تو باشد همیشه در خاطر  
 ز ناتوانی و مستی و عشق و سودا پرس  
 اگرچه از غم یوسف ضریر شد یعقوب  
 بیا و لذت عشق از دل زلیخا پرس  
 مقیم صومعه داند رسوم سالوسی  
 زمن که عابد خورشیدم از مسیحا پرس  
 ره ریا و تکلف ز شیخ و واعظ جوی  
 طریق شیوهٔ اهل حقیقت از ما پرس  
 بیار باده و بنشین و دم غنیمت دان  
 نسیمی مست خرابست حال دنیا پرس

\*\*\*

زلف یارم را نه تنها دلبری کارست و بس  
 یا بهرمویی هزاران جان گرفتارست و بس  
 قند میماند بشیرینی دهان تنگ یار  
 تانپنداری که یاقوت شکر بارست و بس  
 گفتم از سودای زلفش بر حذر باشم ولی  
 رهزن مردم نه آن دل دزد عیارست و بس  
 میکشم خواری ز دشمن و زرقیبان سرزنش  
 بر من عاشق نه تنها جور آن یارست و بس  
 صوفی خلوت نشین بت نیز دارد در بغل  
 زیر دلق او نه تنها بسته زنارست و بس  
 بارها بردم ز جورش بارها بردوش دل  
 بردل من بار جور او نه این بارست و بس

هر سری پابند سودا بیست در بازار حشر  
 در حقیقت گرچه يك سردار باز است و بس  
 هر کرا از جان و دل باروی خوبان میل نیست  
 صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس  
 گر بحکم شرح گویای انا الحق کشتنی است  
 بر سر میدان چرا منصور بردار است و بس  
 چون نسیمی زنده از فضل خدا شد جاودان  
 همچو منصور فارغ از گفتار اغیار است و بس

\*\*\*

ای صورت جمالت بر لوح جان منقش  
 هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش  
 تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت  
 ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش  
 گفتم ز چین زلفت دلرا نگاه دارم  
 ابروت گفت نی نی کردی غلط بهرشش  
 کیش دلم ز چشمت ای ماه حاجب ابرو  
 برتیر غمزۀ بادت پیوسته همچو ترکش  
 دل در خلاص عشقت صافی شده است و خالص  
 ز آتش چه باک دارد قلب سلیم بسی غش  
 میگاهم از دل و جان چون شمع از دل خود  
 کاهش نمی پذیرد مهر بتان مهوش  
 سرّ انا الحق از ما چون گشت آشکارا  
 منصور مست را گو ما را ز دار برکش

خوش کرده‌ای بیویش ای باد وقت ما را  
 ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش  
 حسن رخ چو ماهش از زلف میفزاید  
 بنما مهی که او را خوبی فزاید ابرش  
 درباغ حسن خوبان تابوده هست و بادش  
 سی و دوباد و خاکم سی و دو آب و آتش  
 خط ترا نسیمی نامش نهاد ریحان  
 سهویست این محقق بر سهو او قلم کش

\*\*\*

باطن صافی ندارد صوفی<sup>۱</sup> پشمینه پوش  
 دست ما و دامن دردی کشان جرعه نوش  
 ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست  
 سرتو حید از نی و چنگت نمی آید بگوش  
 ای که میگوی بیوش از روی خوبان دیده را  
 هیچ شرم از روی خوبانت نمی آید خموش  
 ما صلاح خویش را شاهد و می دیده ایم  
 بعد ازین ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش  
 زاهدت نامست و داری در میان خرفه لات  
 روی سوی حق کن ای گندم نمای جو فروش  
 ای دل عارف ز بیداد رقیبانش منال  
 احتمالش باید از نیش آنکه دارد میل نوش  
 ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر  
 کاین چنین مست و پریشان کرده ای ما را ببوش

تا غم سودای چشمت بادلم شد همقرین  
 می کشندم چون سرزلف تو از مستی بدوش  
 همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی  
 گر چو می یکدم بر آری در خم میخانه جوش  
 گرچه امشب تیره هستم در پریشانی ولی  
 بی سرزلفت شبی نگذشت بر من همچو دوش  
 هر کرا دادند ازین می چون نسیمی جرعه ای  
 تا ابد مست حقیقت گشت رفت از عقل و هوش

\*\*\*

ای از لب تو تنگ شکر آمده بتنک  
 روی تو کرده لاله و گل را خجل برنگ  
 ز ابروی گوشه گیر بزه کرده ای کمان  
 بر جان عاشق از مژه کج کرده ای خدنگ  
 بخت منی و طالع من چون کنی فرار  
 عمر منی و دولت من کی کنی درنگ  
 با سرو گفته بود صبا ذکر قامتت  
 زان بر کنار جوی بیکپا بماند لنگ  
 سلطان حسن روی تو از زلف و خط و خال  
 لشکر کشیده است کجا می رود بجنگ  
 خورشید اگر چه با تو کند دعوی جمال  
 دور از رخ و جمال تو سرمیزند بسنگ  
 تا بسته اند صورت رویت نبست نقش  
 نقاش چرخ چون تو نگاری لطیف و سنگ

یارب چه صورتی که ز روی کمال هست  
اندیشه در جمال توحیران و عقل دنگ  
خطت نهاد سلسله بر پای آفتاب  
زلف تو بر میان قمر بسته پالهنک  
نام از کجا و ننگ من عاشق از کجا  
عاشق کی التفات نماید بنام و ننگ  
هر شب نسیمی از طرب عشق مهرخی  
تا وقت صبحدم زده برفرق زهره چنگ

\*\*\*

ای صبا هست رخ یار بغایت نازک  
لب فرو بند و نگهدار بغایت نازک  
از من عاشق اگر ز آنکه خیالت باشد  
باز پرس از گل رخسار بغایت نازک  
آنکه آهسته بگو حال دلم با چشمش  
ز آنکه باشد دل بیمار بغایت نازک  
پیش چشم و لب او باش دهن بسته که هست  
قامتش فتنه و رفتار بغایت نازک  
با دهانش برسان از دل تنگم خبری  
همچو آن تنگ شکر بار بغایت نازک  
چاره این دل پر درد ندانم چه کنم  
پرسیده باده اسرار بغایت نازک  
بود نازک ز غمت جان نسیمی همه عمر  
رحمتی کن که شد این بار بغایت نازک

\*\*\*

این چه چشمست این چه ابرو این چه زلفست این چه خال  
در مقام خویش هر يك دلبری صاحب کمال  
عاشقش بالای دلجوی تو شد سروچمن  
ابنت الله ای نگار اینست حد اعتدال  
واله و حیران شود صورت گر چینی اگر  
صورت پاکیزه چون رویت آرد در خیال  
بر جمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم  
شرح آن شکل و شمایل وصف آن حسن و جمال  
رخ متاب از چشمه چشم چو میدانی که خوب  
مینماید عکس ماه بدر در آب زلال  
چشم دوران جز بدور زلف و رخسارت ندید  
گشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال  
با خیال زلف و خالت عشق می بازم بلی  
اینست کار عاشق سودایی آشفته حال  
در غم روی تو هر دم ز آتش دل چون قلم  
دود آه و ناله ام در سینه می پیچد چو نال  
میکنم بر یاد ابرویت نظر بر ماه نو  
گرچه دورست از کمال حسن ابرویت هلال  
چون نسیمی وصل آن گلچهره گرداری هوس  
در تن ای عاشق چو بلبل تانفس داری بنال

\*\*\*

ای ز رخسارت الی الرحمن ذوالعرش السبیل  
ان حیا فی هواها کل من کان القلیل

آنکه چون موسی نبرد از نار و جهت ره بحق  
 همچو فرعونش نماید در نظر خون آب نیل  
 ارض حق را سی و دو نطق تو بود ائقالتها  
 وعده انا سنلقى بود ازان قولاً ثقیل  
 کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آمده  
 در اذای سی و دو خط رخت عما نویل  
 چون نسیمی راه اگر بردی بنطق از فضل حق  
 همچو عیسی زنده مانی تا ابد بی قال و قیل  
 طالب حق کی شدی واصل بذات لم یزل  
 خط و جهت گر نبودی طالب حق را دلیل  
 آنکه کسب علم فضل از ابجد رویت نکرد  
 روزگار عمر در تعطیل کم کرد آن عطیل  
 نار غیرت سوز رویت بود بی روی وریا  
 آتشی کان شد گل صدر که و ریحان بر خلیل  
 واهب صورت نبشت اشباح را نقش وجود  
 تا نشد خاک گفت ارزاق ایشانرا کفیل  
 بر جمال عالم آرایت که داد حسن داد  
 ختم شد خوبی تعال الله زهی فضل جلیل  
 طالب ذات خدا را سی و دو خط رخت  
 در حقیقت هریکی انا هدیناه السبیل  
 قطره ای بود از دهانت چشمه کان در بهشت  
 حق تعالی خواندش عیناً تسمی سلسبیل  
 نعمتی کز خال و خط عنبرینت یافتم  
 حاصل دنیا و عقبی نزد آن باشد قلیل

جان بیوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب  
 گریه دست آید بصد جان آنچنان عمر طویل  
 طیلسان زلف مشکین تو بود انداخته  
 بر سر نور تجلی در ازل ظل ظلیل  
 صورت روی تو هست آینه ذات خدا  
 لیکن این معنی کجاء اند عزایل عزیل  
 نامه ام الکتاب از مصحف روی تو بود  
 لوح محفوظی کزان آورد قران جبرئیل  
 دست قدرت بر رخ چون خال مشکین می نهاد  
 آسمان خود را فرو برد از حسد در آب نیل

\*\*\*

خرامان میرود دلبر به بستان وقت گل گل گل  
 برخ گل گل بلب مل مل بقدر چون سروسنبل بل  
 سمن داری تو در بر بر بشوخی راست چون عرعر  
 دلت چون سنگ مرمر زبانت راست چون بلبل  
 بسنگینی چو که که که بهجستی باد صرصر صر  
 در آمد در چمن جم جم چمن پر شد ز غلغل غل  
 عرق بر عارضش نم نم ز مدحش دم دم دم  
 کمندش برده خم خم خم سمنش همچو دلدل دل  
 نمیدانی تو آن خویش نگر دی گرد آن کویش  
 نسیمی دید آن رویش فتاد اندر تسلسل سل

\*\*\*

لوح محفوظست رویش زلف و خال و خط کلام  
 با تو گفتم معنی علم لدنی والسلام

قبله جان روی او دان کز دو عالم تا ابد  
 گزیرت زان کعبه ایمان داری و بیت الحرام  
 گرد رخسار و دو زلف عنبرین میکن طواف  
 تا شوی حاجی و گردی در مسلمانی تمام  
 مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را  
 گرز ابراری که جای اهل فضلست این مقام  
 جنت و غلمان و حور و کوثر و ماء معین  
 در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام  
 قامت و زلف و دهانش چون الف لامست و میم  
 گر نداری صدق و الله ای عزیز ذوانتقام  
 گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق  
 ابرویش محراب ساز و جسم مستش را امام  
 معنی توریت و فرقان شرح انجیل و زبور  
 از خطش برخوان که هست آن در عدد بی میم و لام  
 چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر  
 تا ببینی رویه الحورای فی وجه الحسام  
 ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا  
 وی ز حسن حور و غلمان لطف و خوبی کرده وام  
 صورت نور تجلی روی چون ماهت نمود  
 همچو مصباح ز جاج و باده روشن ز جام  
 قاصرات الطرف لم یطمس بیان حسن توست  
 آنکه حورا گفت مقصورات ایزد فی الخیام  
 هر کرا حبل المتین زلف سمن سای تو نیست  
 همچو کافر در ضلالت می پزد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خال و خط تو  
داده کار هردو عالم را بزیبایی نظام  
تا بفضل حق نسیمی بنده عشق تو شد  
چرخ و ماه و زهره و خورشید هستندش غلام

\*\*\*

برمن جفا ز غمزه یارست و السلام  
خون در دلم ز جور نگارست و السلام  
ای صبح دم ز مهر مزین کافتاب ما  
رخسار آن خجسته عذارست و السلام  
ای باد اگر بزلف نگارم رسی بگو  
دل بی تویی شکیب و قرارست و السلام  
تا هست جام نرگس شهلای او چنین  
کارم همیشه خواب و خمارست و السلام  
حبل المتین عروه و ثقای اهل حال  
آن جعد زلف غالیه یارست و السلام  
بی وصل گل مپرس که چونست عندلیب  
چون واقفی که همدم خارست و السلام  
ای بیخبر زیار چه پرسى نشان دوست  
دنیا و آخرت همه یارست و السلام  
ای سالک از مقام حقیقت مپرس حال  
سرها ببین که بر سردارست و السلام  
با دلبری که طالب عیشی بکام دل  
ساقی رسید و فصل بهارست و السلام

ار نی حکایتی که میان منست و یار  
شب تا بروز بوس و کنارست والسلام  
زان رو رسید کار نسیمی بسر که او  
بازلف دلبرش سرو کارست والسلام

\*\*\*

هران نقشی که میبندی نگارا ناقش آنم  
بهر اشیا که پیوندی درون جان او جانم  
هران ظاهر که میبینی منم صورت بعین او  
هران ناظر که دریابی درو سرست پنهانم  
منم یوسف جهان چاهست منم نوح وزمین کشتی  
بود نفس سگم فرعون و من موسی عمرانم  
دلم یونس تنم حوتست اشیا بحر بی پایان  
همه عالم بیک حمله بجنبند گر بجنبانم  
محمد عقل کلم شد نفس آمد براق او  
علیم عشق و تن دلدل بشرق و غرب پویانم  
سرم عرشست و پا کرسی ازین برتر مکان نبود  
جگر دوزخ دلم جنت که منظرگاه جانانم  
حقیقت تیغ صمصام همه عالم غلاف او  
اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم  
سخن خورشید شد ما را دهان و گوش شرق و غرب  
مه رخشان بود جسمم که اندر چرخ گردانم  
ترا بد فعل شیطانست روح ادراک ربانی  
اگر ادراک او دانی بدانی آنچه میدانم

به بحر و برگذر کردم بخشك و ترسفر کردم  
نشان بی‌نشانی را نسیمی وار میدانم

\*\*\*

منم آن دوهفته ماهی که بر آسمان جانم  
منم آن خجسته مهری که براوج لامکانم  
منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت  
نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم  
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم  
قمرست شحنة شب زحلست سایه بانم  
منم آن کلام صادق که بود زریب خالی  
منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم  
منم آن همای رفعت که فراز عرش پر  
منم آن جهان معنی که برون ازین جهانم  
منم آنکه شاه و سلطان کند از درم گدایی  
منم آنکه مهر گردون گلست و سایه بانم  
منم آنکه فرق فرق قدم همی سپارم  
منم آنکه بر دو عالم سرودست برفشانم  
منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرخوش  
رخ خرمی نمایم می روح می چشانم  
منم آن شریف گوهر که زمعدن حیاتم  
منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم  
منم آن زدیده غایب که همیشه در حضویم  
منم آن وجود ظاهر که ز دیده‌ها نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم  
 منم آن بهشت باقی که نعیم جاودانم  
 منم آنکه اندر اشیا شده ام بحر فیدا  
 ز رموز وحی بگذر که من این زمان عیانم  
 سخن از قدیم و حادث مکن ای حکیم رسمی  
 که من آن وجود فردم که هم اینم و همانم  
 تو چو عیسی ای نسیمی همه گر چه روح و جانی  
 منم آنکه روح روح منم آنکه جان جانم

\*\*\*

من گنج لامکانم در لامکان ننگنجم  
 برتر ز جسم و جانم در جسم و جان ننگنجم  
 عقل و خیال انسان ره سوی من نیارد  
 دروهم از ان نیایم در فهم از ان ننگنجم  
 من بحر بیگرانم حد و جهت ندارم  
 من سیل بس شگرفم در ناودان ننگنجم  
 من نقش کایناتم من عالم صفاتم  
 من آفتاب ذاتم در آسمان ننگنجم  
 من صبح روز دینم من مشرق یقینم  
 در من گمان نباشد من در گمان ننگنجم  
 من جنت نعیمم من رحمت رحیمم  
 من گوهر قدیمم در بحر و کان ننگنجم  
 من جان جان جانم برتر ز انس و جانم  
 من شاه بی نشانم من در نشان ننگنجم

من فضل رکن حق من دست زاد فضلم  
 من روز داد فضلم من در زبان نگنجم  
 من مصحف کریم در ظل فضل میم  
 من آیت عظیم در هیچ شان نگنجم  
 من سرکاف و نونم من بی چرا و چونم  
 خاموش لا تحرك من در بیان نگنجم  
 من سفره خلیلم من نعمت جلیلم  
 من کاسه سپهرم در هفت خوان نگنجم  
 من منطق فصیح من همدم مسیح  
 من ترجمان جیم در ترجمان نگنجم  
 من قرص آفتابم حرفست آسیابم  
 من لقمه بزرگم من در دهان نگنجم  
 من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی  
 درکش زبان ز وصفم من در لسان نگنجم

\*\*\*

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| چشم مستش بخواب میبینم     | کار تقوی خراب میبینم   |
| دیده را از خیال لعل لبش   | ساغر پر شراب میبینم    |
| عکس رویش میان دیده مدام   | همچو ماهی در آب میبینم |
| پیش زاهد اگر چه عشق خطاست | من عاشق صواب میبینم    |
| ساقیا می بیار که کز می تو | همه شب آفتاب میبینم    |
| پیش گلبرگ عارضش ز خیال    | غنچه را در نقاب میبینم |
| ابروی شوخ و چشم سرمستش    | فتنه شیخ و شاب میبینم  |
| از خیال رخ و غم زلفش      | همه شب ماهتاب میبینم   |
| ای نسیمی نوشته بر رخ دوست | شرح ام الکتاب میبینم   |

\*\*\*

فضل آله یار شد یار دگر چه میکنم  
قوت دل بجز غمش خون جگر چه میکنم  
برسر کوی وحدتش گنج نهران چو یافتم  
تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم  
مهرکیای مهر او کرد دلم چو کیمیا  
معدن لعل و درشدم نقره و زر چه میکنم  
سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان  
غیب نماند بعد از این قول و خبر چه میکنم  
از لب لعل آن صنم کار چو شد میسرم  
من همه شهد و شکر و شهد و شکر چه کنم  
سی و دو حرف روی او روز و شبست ذکر من  
ورد زبان بغیر از این شام و سحر چه میکنم  
دیده دل ز روی او چون همه عین نور شد  
نور بصر بس این قدر کحل بصر چه میکنم  
شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او  
خوشر ازین خورای ملک شمس و قمر چه میکنم  
سی و دو حرف لم یزل در رخ او چو خوانده ام  
حرف هجای عشق را زیر و زیر چه میکنم  
قدس دلم فرو گرفت آتش عشق شش جهت  
کار لقا تمام شد طور و شجر چه میکنم  
آنکه بگشت نه فلک در طلبش بسرسی  
یافته شد بشهر من من بسفر چه میکنم

فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا  
اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنم

\*\*\*

شد ملول از خرقه ازرق دل من چون کنم  
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم  
کولبالب ساغری بریاد چشم مست دوست  
تا خمار خود پرستی را ز سر بیرون کنم  
ای صبا زنجیر جعد طره لیلی کجاست  
تا علاج این دل بیچاره مجنون کنم  
دوش چشمم با خیالش گفت بگذر بر سرم  
گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم  
گر بر آرم دود آه از سینه پردرد خویش  
کوه را از ناله دلسوز چون هامون کنم  
شد بخونم تشنه لعلش ساقیا جامی یبار  
تا رگ جان از شراب آتشی پر خون کنم  
ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور  
قول ناصح بشنوم یا پند ساقی چون کنم  
بامن شیدا چو وحش الفت نمیگیرد دلش  
آن پری و ش را نمیدانم که چون افسون کنم  
ای که میگوی بیوشان از رخ خوبان نظر  
گر گناهست این بر آنم کین گناه افزون کنم  
دور چرخم دور کرد از یار و بختم یار نیست  
الغیاث از بخت بدیا ناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشت نسیمی چون هلال  
دال خوانم یا چو ابروی تو نامش نون کنم

\*\*\*

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته‌ام  
عارف حق شده و ملک بقا یافته‌ام  
در شفاخانه روح القدس از دست مسیح  
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام  
اگر از کعبه بیتخانه روم عیب مکن  
که خدا را بحقیقت همه جا یافته‌ام  
خاطر از محنت اغیار و دل از رنج خلاص  
رستگار آمده از درد و دوا یافته‌ام  
ذوق عیشی که بدان دست سلاطین نرسد  
از وصال من درویش گدا یافته‌ام  
جز تو کام دگر از دو جهانم چون نیست  
چه کنم هر دو جهانرا چو ترا یافته‌ام  
شرح اوراق کتب خانه اسرار ازل  
از خط و زلف و رخ و خال تووا یافته‌ام  
ناله و سوز دل از آتش عشقست مرا  
مکن اندیشه که از باد هوا یافته‌ام  
نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا  
از رخت جنت و فردوس و لقا یافته‌ام  
در طواف حرم کوی توای کعبه حسن  
هردم از مشعر موی تو ضیا یافته‌ام

ای نسیمی زخیال رخ آن ماه پیرس  
کز خیال رخ آن ماه چه‌ها یافته‌ام

\*\*\*

صورت رحمن من آن روی نکو دانسته‌ام  
چشمه حیوان ز آب روی او دانسته‌ام  
گرچه با من باد صبح آن بوی جان پرور نگفت  
از کجا یا از که دارد من ببو دانسته‌ام  
خاکروب کوی عشقم در حقیقت چون صبا  
تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام  
دفتر طامات گو بر من مخوان زاهد که من  
گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته‌ام  
شستم از جان دست و گشتم طالب و صلت بدل  
سالک عشقم طریقی جست و جو دانسته‌ام  
قصه واعظ مگو یید ای عزیزان پیش من  
ز آنکه من افسون آن افسانه گو دانسته‌ام  
گردانم زرق و سالوسی مکن عییم که من  
رسم شاهد بازی و جام و سبو دانسته‌ام  
جان ز گفتارم پیایی گر بگویم شمه‌ای  
آنچه از اخلاق آن پاکیزه خو دانسته‌ام  
دل بزللف غبغبش دادم که طفل عشق را  
ناگزیرست از چنین چوگان و گو دانسته‌ام  
ای که می‌گویی که خواهی شد ز عشق ماهر لاک  
نیستم نادان من این معنی نکو دانسته‌ام

چون نسیمی شسته ام از خرّقه و سجاده دست  
الله الله بین چه نیکو شست و شو دانسته ام

\*\*\*

درخمارم ساقیا جام جمی می بایدم  
محرم همدم ندارم محرمی می بایدم  
دارم از زلف پریشانان حکایتها بسی  
خلوت بی مدعی با همدمی می بایدم  
خشک شد لب ز آتش دل در جگر آیم نماند  
ای مه از دریای فضلش شب نمی می بایدم  
شادی مادر دو عالم جز غم روی تو نیست  
زان به نو هر ساعت از عشقت غمی می بایدم  
تادل مجروح خود را یک زمان تسکین دهم  
از سنان غمزه او مرهمی می بایدم  
تا کنم قربان پایت هر دم ای جان جهان  
هر نفس جانی و هر دم عالمی می بایدم  
در طریق کعبه شوق تو جان مرد از عطش  
ای حیات تشنه آب زمزمی می بایدم  
تا نباشم در بیابان محبت بی طریق  
همچو ابراهیم عاشق ادهمی می بایدم  
سینه از درد فراق چون دل نی شرحه شد  
از دم عیسی دمی اکنون دمی می بایدم  
حاصل دنی و عقبی در حقیقت یکدمست  
تا شناسد قدر این دم آدمی می بایدم

نفحة روح القدس دارد نسیمی در نفس  
ای که می‌گویی مسیح مریمی می‌بایدم

\*\*\*

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم  
من آن بحر که در دامن بدریاها گهر دارم  
من آن معشوق پنهانم که سرگردان عشق خود  
چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم  
من آن چرخ پرانوارم در اقلیم الوهیت  
که در هر خانه برجی هزاران ماه و خور دارم  
من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان تن  
که اسفل را و اعلی را همه در زیر پردارم  
چو عطاران بر طل و من چراشکر خورم چون من  
ز وصل آن لب شیرین بخرم منها شکر دارم  
سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلی  
چو افلاک و زمین زان رو مقیم هم سفر دارم  
انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی  
مرا عارف بسوزاند کشد منصور بردارم  
مکن پیش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه  
که از تسبیحت آگاهم ز زنارت خبر دارم  
بدام حلقه ذکرم چه میخوانی چه می‌پرسی  
مرا در حلقه زلفش که بازار دگر دارم  
صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن  
من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا ناموس جان آمد  
 نه در اندیشه شمس نه پروای قمر دارم  
 الا ای عابدی کز من جز آن رو قبله می‌پرسی  
 عبادت کرده‌ام بت را جز آن رو قبله گردارم  
 ز زلفش در سر آن دارم که سردرپایش اندازم  
 بین ای جان که بازلفش من عاشق چه سردارم  
 چو شیران در غم عشقش مدام ای آرزوی دل  
 غذای من جگرزان شد که من شیر جگر دارم  
 بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو  
 که من در جان از آن آتش بسی شور و شر دارم  
 ز راه عشقش ای صوفی ترا گردسترس بودی  
 بین این قدرت و رفعت که من زان رهگذر دارم  
 حدیث خط و خالش را چه دانه‌رخ خطا خوانی  
 تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش زبرد دارم  
 نسیمی را ز فضل حق چو کام دل میسر شد  
 ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

\*\*\*

گوهر گنج حقیقت بحقیقت ماییم  
 نور ذات جبروتیم که در اشیاییم  
 گر طلبکار خدایید ندارید انکار  
 از سر صدق بیایید که تا بنماییم  
 گرچه در پرده غیبیم چو اسرار نهان  
 از پس پرده چو خورشید فلك پیداییم

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
 در دو عالم اگر امروز اگر فردا  
 گر سر رشته دوتا شد مکن اندیشه غلط  
 ز آنکه در عالم تحقیق همه یکتایم  
 مظهر نور خدا و نفس روح الله  
 طور و موسی و مناجات و ید بیضایم  
 زشت و زیبا همه ماییم و زما بیرون نیست  
 یک متاعیم اگر زشت اگر زیبا  
 آیت معجز آئینه روح اللهیم  
 دیده بر دوخته از غیر بخود بینایم  
 ای که از کوی حقیقت خبری میطلبی  
 تو ازین باب بیا تا که درت بگشایم  
 ای نسیمی چو شدی نقطه پرگار وجود  
 جمله چون دایره چرخ فلک پیمایم

\*\*\*

ای که نگذشتی ز رویش بر صراط المستقیم  
 تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان الرحیم  
 خالدین خال سیاهش دان و جنت وجهه  
 تا بینی حسن حق در جنت آباد النعیم  
 گرز الرحمن علی العرش استوی داری خبر  
 از در طه در آ ای طالب رب الرحیم  
 گرتو هستی از بنی آدم بگوبا من که چون  
 هست آدم باء بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمنست آیینۀ مؤمن بین گز مؤمنی  
 درهوالمؤمن جمال دوست تا باشی سلیم  
 درجهان ازامروخلق وکن فکان وهرچه هست  
 آدمست آیینۀ ذات خداوند قدیم  
 گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا  
 مستحق اسجدوا گشتی ز علام علیم  
 آتش رخسار آدم بود بی رو و ریا  
 آنکه میگفت ازدرخت انی انا الله باکلیم  
 خلعت لاخوف درپوش ازهو الفضل المبین  
 تا بحق ره یابی و ایمن شوی ازخوف و بیم  
 مصحف حقست رویش چشم و ابرو سوره ها  
 قامت وزلف ودهانش چون الف لامست و میم  
 برنسمی چون زفضل حق درجنت گشود  
 میخورد باحور و غلمان سلسبیل از جام سیم

\*\*\*

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه ایم  
 همدم دردی کشان و ساغر و پیمانۀ ایم  
 تا می صافست و وصل یار و کنج می کده  
 بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم  
 تا زروی شمع رخسار تجلی تاب دوست  
 هر نفس در آتشی افتاده چون پروانه ایم  
 مرغ لاهوتیم و آزاد از همه کون و مکان  
 فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه ایم

باده دردانه است و دریا خانهٔ خمار ما  
 چون صدف در قعر دریا طالب دردانه‌ایم  
 هر کسی در عاشقی افسانه‌ای گویند و ما  
 ایمن از گفت و شنود و قصه و افسانه‌ایم  
 ذره و اراز هستی، خود گشته بی‌نام و نشان  
 در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم  
 با قبای کهنهٔ فقر و کلاه مفلسی  
 فارغ البال از لباس و افسر شاهانه‌ایم  
 نیست ای دلبر نسیمی را سروسودای عقل  
 تا سر زلف تو زنجیرست و ما دیوانه‌ایم

\*\*\*

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده‌ایم  
 جمله اشیا را حقیقت جسم و جان ما بوده‌ایم  
 نقطهٔ اول که قوه خواند ابن مریمش  
 صوت و نطق و حرف و قوه همچنان ما بوده‌ایم  
 ذات بی‌چونی که هست از عالم ذات و صفات  
 هر دو اسمند و مسما در میان ما بوده‌ایم  
 ظاهر و باطن که هست از عالم کون و مکان  
 چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده‌ایم  
 ذات اشیا را حیات جاودان از نطق ماست  
 ز آنکه ما نطقیم و حی و جاودان ما بوده‌ایم  
 گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود  
 شدیقین از فضل حق کان بیگمان ما بوده‌ایم

در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست  
 ز آنکه هستی از زمین تا آسمان ما بوده ایم  
 عقل کل بانه سپهر و چار ارکان و سه روح  
 و آنکه زین هر چار میزاید همان ما بوده ایم  
 عشق میبازیم با حسن و رخ خود جاودان  
 ز آنکه عاشق ما و معشوق نهان ما بوده ایم  
 مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما  
 کین صحف را در دو عالم سبعه خوان ما بوده ایم  
 چون مکان ما یم بی ما نیست ای طالب مکان  
 چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده ایم  
 پیش از آن که قوت آید عالم صورت بفعل  
 صورت و معنی ذات مستعان ما بوده ایم  
 ای نسیمی چون شدی سی و دو نطق لایزال  
 می توان گفتن که ذات غیب دان ما بوده ایم

\*\*\*

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم  
 صورت خود یافتیم آینه اشیا شدیم  
 تا شدیم از نکته چون عیسی و موسی با خبر  
 نوح را کشتی و اهل شرك را دریا شدیم  
 چون کمال معرفت گشتیم از فضل آله  
 عالم تعلیم و علم علم الاسماء شدیم  
 در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق  
 لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم

صورت نقش من و او در میان سرپوش بود  
 چون بدین معنی رسیدیم از گلی پیدا شدیم  
 چون بستر کنت کنزاً ما بحق بردیم راه  
 همچو خورشید از دل هر ذره‌ای گویا شدیم  
 ما چو عنقای ازل بودیم در قاف قدیم  
 نقل جا کردیم از آنجا این زمان اینجا شدیم  
 نقطهٔ پرگار هستی بی سر و پا یافتیم  
 ز آن جهت چون دور داریم بی سروبی پاشدیم  
 چون نسیمی یافت در هر دو جهان مقصود خویش  
 بی نیاز امروز و آگاه از غم فردا شدیم

\*\*\*

تا منور شد ز خورشید رخ او دیده‌ام  
 در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام  
 از مذاق جان من بوی دم عیسی نرفت  
 تا چو موسی نطق آن شیرین دهان بشنیده‌ام  
 کافر گردیده‌ام بی عشق او چندانکه من  
 گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده‌ام  
 کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه  
 من که در میخانه چون می سالها جوشیده‌ام  
 ای بخوبی فردو واحد در دو عالم جز رخت  
 قبله‌ای گر هست من زان قبله برگردیده‌ام  
 دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیده‌ای  
 از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده‌ام

مایشاء الله از لب داده‌ای جامی مرا  
 صد فریدون را زچشمیت جام‌جم بخشیده‌ام  
 گرچه عمری بودم از سودای زلفت بیقرار  
 تا شدم بیمار چشم مست آرامیده‌ام  
 دوش درمی ساقی لعلت نمی‌دانم چه ریخت  
 کز خمارش تا بروز امشب بسر غلطیده‌ام  
 تا زوصلت بشنوم روزی درایی چون جرس  
 بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده‌ام  
 هر زمان می‌پوشم از تو خلعتی دردی زنو  
 از تو چون پرشانم آنها کز تو من پوشیده‌ام  
 برقع از رخسار گلگون تا برافکندی چو سرو  
 برگل خود روی خندان در چمن خندیده‌ام  
 ای دلم رنجور سودائی تو، هر جا که او  
 از چنین سودا نه رنجورست ازورنجیده‌ام  
 گفت چشمیت ای نسیمی از که مستی گفتمش  
 جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

\*\*\*

قسم بمهر جمالت که جز تو ماه ندارم  
 توشاه حسنی و غیر از رخ تو شاه ندارم  
 سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد  
 فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم  
 مرا بجز تو اگر هست خالق و الهی  
 ترا بحق نپرستیدم و آله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست و روی سفیدم  
 که روز حشر جز این نامه سیاه ندارم  
 بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواهدست  
 جز این دو شاهد عدل ای صنم گواه ندارم  
 بزلف و خال تو ره برده ام بجنت عدن  
 بدان مقام جز این حرف و نقطه راه ندارم  
 بوصف ابرو و چشم گرفته ام دوجهانرا  
 که بهر فتح ممالك جز این سپاه ندارم  
 ز مهر روی توام در پناه ملجاء زلفت  
 از ان جهت که جز این ملجاء و پناه ندارم  
 بر آستانه فضل نهاده ام سر طاعت  
 برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم  
 شبیه روی تو در خاطر چگونه در آید  
 بی شبیهی رویت چو اشتباه ندارم  
 چو خاک بر سر کویت افتاده ام شرف این بس  
 بچشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم  
 خیال روی تو خود شمع بارگاه دلم شد  
 اگر چه در خور آن شمع بارگاه ندارم  
 ز فرقت تو بر آوردم از دلم آهی  
 بر آورم ز دل خسته چون جز آه ندارم  
 نسیمی از همه سویی نظر بروی تو دارد  
 نگاهدار منی خود جز این نگاه ندارم

\*\*\*

با بخت سعد یارم چون هست یار با من  
 شادی چو آن من شد غم را چه کار بامن

پیرامن دل من غم را چه زهره گشتن  
 چندانکه همنشین است آن غمگسار با من  
 منصور وار گشتم مستغرق انا الحق  
 ای مدعی رها کن آن گیر و دار با من  
 گر دشمن سبک سر پا زد بسیف و خنجر  
 زانم چه باك چون هست آن ذوالفقار با من  
 من موسی کلیم در وادی مقدس  
 هست از شجر سخنگو آن شجره نار با من  
 از بادۀ سقیهم چون من همیشه مستم  
 کی گیرد آشنایی خمر و خمار با من  
 یاری ز بخت و دولت سهلست اگر نباشد  
 از فضل حق چو یارست آن بختیار با من  
 صد شهر و صد ولایت هر دم چرا نبخشم  
 چون من ز شهریارم آن شهریار با من  
 همچون خلیل از آتش کی غم خوردنسیمی  
 زر خالص است اینك صاحب عیار با من

\*\*\*

گل ز خجالت آب شد پیش رخ نگار من  
 سرخ برآمد از حیا لاله ز شرم یار من  
 مست جمال خود کند عالم امر و خلق را  
 برقع اگر برافکند ساقی گل‌گذار من  
 مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم  
 تا نخورد بصدق دل بادۀ خوشگوار من

برتن مرده میدمد چون نفس مسیح جان  
 هر طرفی که میرود بسوی گل و بهار من  
 تا شده ام چو مقبلان صید کمند سنبلش  
 هست برغبت آمده شیر فلک شکار من  
 مصحف حسن دلبرم بیست و چارده ولی  
 سی و دو است از آنکه آن ماه و پنج و چار من  
 من که ز مجلس ازل مست انا الحق آمدم  
 چون نزنند شه ابد بر سر عرش دار من  
 ای که ز عشق گفته ای دست بدار و توبه کن  
 عشق جمال دلبران تا ابدست کار من  
 سنگ فنا ز آسمان گر برسد چه باک از آن  
 سکر که نیست از عمل شیشه زهد بار من

\*\*\*

گرشبی باز آید از در شمع جان افروز من  
 بر چراغ مهر و نور صبح خندد روز من  
 گر مرا روزی خیالش روی بنماید بخواب  
 مطلع اقبال گردد طالع فیروز من  
 تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران یار  
 دیده گریانست و می سوزد دل پر سوز من  
 پیش ابروی تو می خواهم که جان قربان کنم  
 پرده بردار از رخ ای عید من و نوروز من  
 تا نهان کردی ز من رخ یکنفس غایب نشد  
 صورت روی تو از چشم خیال اندوز من

کی تواند کرد عاشق گوش برپند ادیب  
زحمت خود میدهی ای پیرپند آموز من  
چون نسیمی هر که او شد بنده فضل اله  
کی تواند کو به بیند شمع جان افروز من

\*\*\*

ای دهانت پسته خندان من  
خاك پايت چشمه حيوان من  
زلف و رخسار توای خورشید حسن  
ليلة القدر و مه تابان من  
جان شیرینم فدای لعل تو  
کوبسی شیرین ترست از جان من  
در بهشت جاودانم تا که هست  
روضه کویت سرا بستان من  
داروی درمان من درد تو بس  
ای دوی درد بی درمان من  
ز آتش عشق تو هر دم میروم  
بر فلك دود دل سوزان من  
روز بختم بی رخت تاریک شد  
ای چراغ دیده گریان من  
ترسم انجامد بطوفان در غمت  
رستخیز اشک چون مرجان من  
سنبلت در هر زمان داغی نهد  
بر دل مجروح سرگردان من

دل بر آتش چون کباب افتاده است  
تا غم عشق تو شد مهمان من  
کفر زلفت با نسیمی در گرفت  
ای رخت دین من و ایمان من

\*\*\*

با تو کار من بسر گفתי بسر خواهد شدن  
کار سر سهلست اگر کارم بسر خواهد شدن  
ترك جان مشکل نباشد در ره عشقت مرا  
کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهد شدن  
هر کرا جان در سر زلف تو کردن کار شد  
نیست امکان کز پی کار دگر خواهد شدن  
رشته جان مرا زلف تو چندان تاب داد  
کز غم رویت شبی چون شمع بر خواهد شدن  
خون خورای دل در طلبکاری که عاشق را مراد  
گر شود حاصل بصد خون جگر خواهد شدن  
گر کشد چشمت ز ابرو بر دلم روزی کمان  
پیش تیر غمزه ها جانم سپر خواهد شدن  
من نخواهم کرد دست از دامن وصلت رها  
گر زمین و آسمان زیر و زبر خواهد شدن  
ای که می گویی بپوش از روی خوبان دیده را  
این سخن در جان من کی کارگر خواهد شدن  
آنچنان می نالم از عشقت که تا باشد خبر  
خلق عالم را ز درد من خبر خواهد شدن

دست دولت بر سرم خواهد نهادن تاج بخت  
با میانست گریشی دست و کمر خواهد شدن  
جان بیمار نسیمی از تن ای آرام دل  
بیقرار از فرقت رویت بدر خواهد شدن

\*\*\*

حدیث لعل تو نتوان بدین زبان گفتن  
بدین زبان سخن جان نمی‌توان گفتن  
ز سر عشق تو چون غنچه وار دارم لب  
که سرعشق تو نتوان در این جهان گفتن  
دهان تنگ ترا چون کنم حکایت هیچ  
نمی‌توان سخنی از سر گمان گفتن  
چگونه نسبت قدت کنم بسرو روان  
که سرو را نتوان این چنین روان گفتن  
ز دست شوق تو بر سر ندارم آنکه توان  
ز صد هزار یکی را بداستان گفتن  
بهیچ روی ندیدم میان و مویت را  
مجال يك سر مو فرق تا میان گفتن  
همیشه عادت چشم تو هست با مردم  
سخن بگوشه ابروی چون گمان گفتن  
هزار نکته ز لعلت شنیده‌ام لیکن  
بگوش کس نتوانی یکی از آن گفتن  
اگرچه آتش دل شعله میزند چون شمع  
نمی‌توان بزبان سوز عاشقان گفتن

مگوی راز غمش را بهر کس ای عاشق  
که باید این سخن از مدعی نهان گفتن  
نسیمیا ستم یار اگر چه بسیارست  
بدین قدر نتوان ترك دلبران گفتن

\*\*\*

بکوی یار می باید بچشم خون فشان رفتن  
که دست خشك نتوان جانب آن آستان رفتن  
نشان عشق اگر داری براه عاشقی میرو  
که این ره بس خطرناکست نتوان بی نشان رفتن  
دلا رفتی زشام زلف سوی ماه رخسارش  
همین باشد ره یکماهه را شب در میان رفتن  
بکویش میروم چون سبز خط شد گرد رخسارش  
بر آمد سبزه ها خواهم بگشت بوستان رفتن  
چو شد آهم بکوی او دگر بیرون نمی آید  
ترا ای اشك می باید بکوی او روان رفتن  
نسیمی بهر دیدارش رود جنت عجب نبود  
بهشتی صورتی گر هست دوزخ میتوان رفتن

\*\*\*

تو رسم دلبری داری و دانی دلبری کردن  
ولیکن من ز تو مشکل توانم دلبری کردن  
مکن تشبیه رویش رابه گلبرگ طری زان رو  
که نتوان نسبت آن گل را بگلبرگ طری کردن  
اگر داری سرعشقش ز فکر جان و تن بگذر  
که کار طبع خامانست فکر سرسری کردن

ز هاروت ارچه آموزند مردم ساحری لیکن  
 کجا چون مردم چشمت تواند ساحری کردن  
 دلی کوشد هوا دارت تواند دم زد از جایی  
 سری کافتاد در پایت تواند سروری کردن  
 بگو صورتگر چین را مکن اندیشه رویش  
 که نقاش ازل داند چنین صورتگری کردن  
 خیال شمع رخسارش کسی کو در نظر دارد  
 نظر باشد حرام او را بماء و مشتری کردن  
 سری کز خاک در گاهت چو گردون سربلند آمد  
 نخواهد گردن افرازی بتاج سنجری کردن  
 بوصف چشم جادوی تو اشعار نسیمی را  
 سراسر می توان نسبت بسحر سامری کردن

\*\*\*

بیار باده که عیدست و روز می خوردن  
 چه خوش بود بمی ناب روزه وا کردن  
 بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را  
 چرا بطاعت خوبان نمی نهد گردن  
 جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم  
 بکید ساحره ایمان نخواهد آوردن  
 سجود قبله روی تو میکنم زان رو  
 که پیش روی تو کفرست سجده ناکردن  
 مرا محبت روی تو در دل سوزان  
 چه آتش نیست که هرگز نخواهد افسردن

ایا که منکر میخانه و خراباتی  
 بیا و گوش به تسبیح باده کن در دن  
 چو سرکه روچه عجب گر ترش کند زاهد  
 طریق صوفی خامست غوره افشردن  
 چو گل بیوی رخت جامه چاك خواهم کرد  
 میان ما و تو حیفت پیرهن بر تن  
 چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم  
 که آفتاب رخت محو کرد هستی من  
 طریق و رسم دو بینی رها کن ای احوال  
 که يك حقیقت و ماهیت است روح و بدن  
 بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت  
 چنانکه دیده یعقوب شد ز پیراهن

\*\*\*

طالب توحید را باید قدم برلازدن  
 بعد از آن در عالم وحدت دم از الازدن  
 شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست  
 طرح کردن هردو عالم را و پشت پا زدن  
 گرشوی با اهل وحدت مالک ملک وجود  
 نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن  
 دامن گوهر بدست آر از کمال معرفت  
 تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن  
 تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک  
 لاف دانش کی توانی یا دم از اسما زدن

کی تواند سر کشیدن برفلك چون سنبله  
 دانه‌ای کز خاك نتوانست سر بالا زدن  
 رنگ‌وبویی در حقیقت گربدست آورده‌ای  
 چون گل صدبرك باید خیمه بر صحرا زدن  
 چند باشی ای مقلد بسته‌ظن و خیال  
 در گذر زینها که نتوان تکیه بر اینها زدن  
 تا نگویی ترك سر اندیشه زلفش مکن  
 سر سری دست طلب نتوان در این سودا زدن  
 بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در یقین  
 آستین از بی نیازی بر سر اشیا زدن  
 ای نسیمی با مقلد "سر حق ضایع مکن  
 از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

\*\*\*

طالب یار اول او را یار می‌باید شدن  
 بعد از آن با عشق او در کار می‌باید شدن  
 تا نماند جز وجود یار چیزی در میان  
 از وجود خویشتن بیزار می‌باید شدن  
 خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق وریا  
 میروی در خانه خمار می‌باید شدن  
 تا ابد سر گشته گر جوای "سر نقطه‌ای  
 در طلب چون چرخ نه پرگار می‌باید شدن  
 ای که می‌گویی مرا هشیار کرد و می‌بیار  
 از می غفلت ترا بیدار می‌باید شدن

گرسرِ بازار عشقش داری ای جان جهان  
 تشنه لب چون اهل این بازار می باید شدن  
 تا ز روی شاهد غیبی کنی کشف حجاب  
 اولت پوشیده چون اسرار می باید شدن  
 از انا الحق هر که خواهد گر بماند پایدار  
 همچو منصورش به پای دار می باید شدن  
 تا چو موسی لن ترانی بشنوی زان لب جواب  
 قابل توفیق آن دیدار می باید شدن  
 خانه اصلی ما چون در جهان از عشق اوست  
 زین سرای شش جهت ناچار می باید شدن  
 همچو عیسی شو مجرد کز دو عالم پیش حق  
 پاکبازان را قلندر وار می باید شدن  
 چون نسیمی بر درش گر عزم می خواهی مدام  
 در نظر چون خاک راحت خار می باید شدن

\*\*\*

با چنین حسن آن صنم گری حجاب آید برون  
 آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون  
 گر شبی طالع شود بر بام چون بدرالدجا  
 تا صباح از شام زلفش آفتاب آید برون  
 تا بود مهمان چشم من خیال چشم او  
 از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون  
 گر چو شمع از آتش دل چشمم تر دارم چه عیب  
 هر کرا سوزد دماغ از دیده آب آید برون

گر خیال چشم مستش زاهدی بیند به خواب  
 از درون صومعه مست خراب آید برون  
 هر نفس بوی گلاب آید ز رخسارش ولی  
 نیست از گل دور اگر بوی گلاب آید برون  
 آفتاب حسن رویت گر بتابد برفلك  
 شمع خورشید از توانایی و تاب آید برون  
 چون نسیمی وصف لعل گوهر افشانش کند  
 از دهانش چون صدف در خوشاب آید برون

\*\*\*

گر شبی ماه من از ابر نقاب آید برون  
 دیگر از شرمش عجب گر آفتاب آید برون  
 گر به جای خواب گیرد صورتش جا در نظر  
 دیده می شویم به خون تا نقش خواب آید برون  
 هست هم رنگ شراب اشکم مدام از خون دل  
 همچو خونایی که از چشم کباب آید برون  
 عکس رویش گر شبی چون شکل ماه افتد در آب  
 تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون  
 متقی را وقت آن آمد که با یاد لبش  
 هر زمان از آستین جام شراب آید برون  
 نون ابرویش که کلك کاتب قدرت نوشت  
 هست حرفی کز بیانش صد کتاب آید برون  
 گر خیال چشم مستش در درون آرد امام  
 چون به مسجد در رود مست خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خود بین به بود  
 پیش حق صوتی که از چنگ و رباب آید برون  
 شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود  
 گفت آندم کاب حیوان از سراب آید برون  
 پیش اهل دل شود روشن که خون ما که ریخت  
 گر نگار از خانه با دست خضاب آید برون  
 از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس  
 دیده چون برهم زند در خوشاب آید برون

\*\*\*

بیا ای گنج بی پایان چو خود مارا توانگر کن  
 مس بسی قیمت مارا به اکسیر نظر زر کن  
 تو بحر گوهر کانی تو عین آب حیوانی  
 وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن  
 لب لعل تو چون دارد به جان بخشی ید بیضا  
 چو عیسی دعوت احیا به لعل روح پرور کن  
 به عالم صبحدم بویی ز گیسویت روان گردان  
 مشام قدسیان مشکین جهان را پر ز عنبر کن  
 نقاب از آفتاب رخ بر انداز ای قمر طلعت  
 سرای دیده اشیا بنور خود منور کن  
 ز سودای خط و خالت دلی کورو بگرداند  
 رخسار در مجمع خوبان سیه چون روی دفتر کن  
 ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت آنکو  
 ندارد در سر این سودا برو گو خاک بر سر کن

به نار عشق اگر خواهی که عالم را بسوزانی  
 در آذر وادی ایمن ز رخسار آتشی بر کن  
 به نطق در حدیث آور و ز آن جان بخش در عالم  
 دم روح القدس در دم جهان را پرز شکر کن  
 هر آنکو عاشق رویت نگشت ای صورت رحمن  
 بنی آدم مخوان او را و نامش سنگ مرمر کن  
 دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس  
 ز قند آن لب شیرین سخن گو و مکرر کن  
 ملک را می نهده خطش چو طفلان لوح در دامن  
 الا ای حافظ قرآن تو این هفت آیت از بر کن  
 به سالوسی چو زرقان سیه تا کی کنی جامه  
 قلم بردلق از رق کش به می رخساره احمر کن  
 چو هست از روی شمس الدین نشانی شمس خاور را  
 بیادر روی شمس الدین سجود شمس خاور کن  
 بجست و جوی دیدارش چو خورشید و مه ای عاشق  
 به هر کوئی قدم در نه به هر منظر سری در کن  
 دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی  
 وجود هردو عالم را نثار روی دلبر کن  
 به خوبی در میان تا مه بسی فرق است رویش را  
 اگر باور نمی داری بیا با هم برابر کن  
 چو پاکان از در فضلش خدا بین می شوند ای دل  
 بیا و سرمه چشم از غبار خساک این در کن  
 نسیمی شد به حق و اصل الهی عاشقانت را  
 به حق حرمت فضلت که این دولت میسر کن

\*\*\*

ساقی نسیم وقت گل آمد شتاب کن  
باب الفتوح می‌کده را فتح باب کن  
در وجه باده خرقه پشمین ما ببر  
مرهون یک دوروزه، می صاف ناب کن  
بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست  
جام قدح چونر گس و گل پر شراب کن  
بفرست بوی خویش سحر با صبا به باغ  
گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن  
بنگر به چشم مست اگر ت باده پیش نیست  
ارباب ذوق را همه مست خراب کن  
گر می کنی به کشتن احباب اتفاق  
آغاز ناز و عشوه و جنگ و عتاب کن  
ناموس شرع و غیرت زهدم حجاب شد  
برقع زرخ بر افکن و رفع حجاب کن  
بگشای برقع از رخ چون آفتاب خویش  
ماه دو هفته را ز حیا در حجاب کن  
نقد حیات صرف مکن جز به وجه خوب  
ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن  
زر شد نسیمی از نظر لطف کیمیا  
با خود چه می بری به قیامت حساب کن

\*\*\*

ای دل ار پخته عشقی طمع خام مکن  
همدم باده شو و جز هوس جام مکن

از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه  
 قطع این منزل و ره جز هوس کام مکن  
 منزل اهل یقین کوی حبیبست ای دل  
 تا به منزل نرسی يك نفس آرام مکن  
 از ریا پاک شو ای زاهد آلوده لباس  
 شبهه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن  
 دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد  
 این یکی دانه مساز آن دگری دام مکن  
 گرسطاعت حق چون ملکت هست ای دل  
 بجز از سجده آن سرو گل اندام مکن  
 چون شدی با دهن تنگ و لب یار حریف  
 جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن  
 نام و ننگ و دل و دین جمله حجابست و دوئی  
 يك جهت باش و بدینها طلب نام مکن  
 هست چون عاریتی دولت ده روزه دهر  
 تکیه بر دولت ده روزه ایام مکن  
 گر کنی فرصت امروز به آینده بدل  
 مکن این فایده ای نیک سرانجام مکن  
 بر عذار تو که اسلام منست از خط و خال  
 لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن  
 ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت  
 به همه کام رسیدی سخن از کام مکن

\*\*\*

قصد زلف یارداری در سرای دل هی مکن  
 مرد این سودا نه‌ای با دلبر ای دل هی مکن  
 دولت بوسیدن پایش تمنا میکنی  
 زین هوس تاسرنبازی بگذر ای دل هی مکن  
 عقل می‌گوید غم ناموس خور بگذر ز عشق  
 عاشقی را نیست اینها درخور ای دل‌هی مکن  
 گرچه برد آزار و جور از حد رقیب سنگدل  
 چون توان کردن جدائی زین در ای دل‌هی مکن  
 پیش شمع روی او پروانه شو ز آتش مترس  
 جان نخواهد سوختن فکر پر ای دل هی مکن  
 گفته‌ای کز عشق بازی توبه خواهم کرد، کرد  
 بیش از این تدبیر کار منکرای دل هی مکن  
 می‌کنی سودا که روزی در بر آری قامتش  
 سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل هی مکن  
 درد باطن سوز جانم عرضه پیش هر طبیب  
 چون نخواهد شد به درمان کمتر ای دل هی مکن  
 وصل مهر و یان سیم اندام نسرین بر طلب  
 سعی بی سود است کردن بی‌زر ای دل هی مکن  
 جام می‌نوش از کف ساقی که در دور لبش  
 توبه کفر است از شراب و ساغر ای دل هی مکن  
 چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل  
 تکیه بر فردا و آب کوثر ای دل هی مکن

\*\*\*

عشق اگر بازد کسی باری به دلداری چنین  
 و سراندازد کسی در پای عیاری چنین  
 بار زلفت می کشم بر جان و دل تا زنده ام  
 عاشق سرباز اگر باری کشد باری چنین  
 می کشد خود را ز زلفش صوفی پشمینه پوش  
 خود پرستست او چه داند قدر زناری چنین  
 پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار  
 خوشتر از عمر است مردن پیش بیماری چنین  
 زاهد سالوس می پوشاند از خوبان نظر  
 گر کسی را دیده باشد کی کند کاری چنین  
 دشمن از دستم گریبان هر نفس گوپاره ساز  
 چون نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین  
 گر به جان و دل توانی وصل زلفش یافتن  
 ترك این سودا مکن در حلقه تازی چنین  
 دارد از هر حلقه زلف تو بندی گردنم  
 کی سر از قید چنان بیچد گرفتاری چنین  
 رغبت میخوارگی خواهد رها کردن زدل  
 با خیال آن دو چشم مست خماری چنین  
 گرچه هست آئین مردم عاشق آزاری مرا  
 کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین  
 دل نمیخواهد که باشد بی رخت یکدم بلی  
 بی چنان غم کی تواند بود غمخواری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت پرست اندر نماز  
گر نبودی قبله او زلف و رخساری چنین

\*\*\*

ماه اگر خوانم رخت را نیست مه تابان چنین  
سرواگر گویم قدت را راستی هست آن چنین  
خلقت جان از ازل بود از لب شیرین تو  
در جهان زان شده به نزد خلق شیرین جان چنین  
آفرین بر زلف و بر خالت که در عالم جزا  
هندوئی نگرفته باشد روم و ترکستان چنین  
بشکند بازار حور و طوبی آن ساعت که تو  
بی نقاب آئی به باغ روضه رضوان چنین  
آنکه می خواند به سروت گویجو عمر دراز  
در چمن سروی به بار آرد گل خندان چنین  
با لبست هم نسبتی هست آب حیوان را مگر  
روح پرور نیست آب چشمه حیوان چنین  
گرتو بر فرقم نهی شمشیر پیش می نهم  
کردن طاعت که یابد بنده فرمان چنین  
دیده خون می گرید از شوق رخت و احسرتا  
گر بماند حال زار دیده گریان چنین  
بسته عهد و فاداری و می آری بجا  
کو وفاداری که باشد بر سر پیمان چنین  
می رود در خون عاشق دستها رنگین نگار  
زان جهت رنگین به خونم کرده ای دستان چنین

هست درمان از تو دردم آفرین برهمت  
درد عاشق را کنند اهل دوا درمان چنین  
ای نسیمی رخ ز جور ماهرویان برمتاب  
با جفا خوکن که باشد عادت خوبان چنین

\*\*\*

روی خداست ای صنم روی تورای من بین  
وزرخ همچو مصحف فالح برای من بین  
یار به عشوه خون من خورد و حلال کردمش  
جورو جفای او نگر مهر و وفای من بین  
لعل لب تو بوسه ای داد به خونبهای من  
طالع و بخت من نگر قدر و بهای من بین  
سنبل زلفت آرزو کرده ام ای خجسته فال  
نقش خیال مختلف فکر خطای من بین  
وهم پرست را بگو بگذر از این خیال و ظن  
در رخ یار من نگر روی لقای من بین  
نافه مشک چین اگر با تو دم از خطا زند  
روی سپاه را بگو زلف دوتای من بین  
بی سر و پای عشق شو همچو فلک نسیمیا  
سراست و ربکم در سر و پای من بین

\*\*\*

من ز عشق یار نتوانم به جان باز آمدن  
زانکه هست آئین من در عشق جان باز آمدن

تا بسوزم ز آتش عشق رخس پروانه وار  
 گرد شمع روی او خواهم به پرواز آمدن  
 هر کرا در عشق جانان ناله دلسوز نیست  
 کی تواند بانوای عشق دمساز آمدن  
 جان بیاید داد در عشق غمش تا چون صبا  
 با سر زلفش توانی محرم راز آمدن  
 زخمها دارم ز عشقتش برجگر لیکن چونی  
 پیش هر نامحرمی نتوان به آواز آمدن  
 عزم آن دارم که در پایش سر اندازم ولی  
 حسن رویش بر سرم نگذارد از ناز آمدن  
 دیدن روی نگار ای دیده گرداری هوس  
 از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن  
 هست بابویش دم عیسی ولی هر مرده دل  
 کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن  
 بی تکلف هر دم آید بر سرم باد از هوس  
 گر چه باشد عادت خوبان به اعزاز آمدن  
 راز جان ظاهر مگردان گر نمیخواهی دلا  
 چون زبان شمع هر دم بر سر گاز آمدن  
 هر که خواهد چون نسیمی کام دل می بایدش  
 از وجود خود گذشتن وز همه باز آمدن

\*\*\*

گر طالب بقائی اول فنا طلب کن  
 و اندر فنای مطلق عین بقا طلب کن

برطور حق چو موسی گر عاشق لقائی  
 بگشای تو چشم باطن و زحق لقا طلب کن  
 ای طالب هویت فانی شو از انیت  
 اینجا ببین خدا را آنجا خدا طلب کن  
 گم کرده ای گر او را ایمن مباش و می جو  
 کم گو کجاش جویم در جمله جا طلب کن  
 ای زاهد ریائی آمد بیان قرآن  
 بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن  
 گر درد عشق داری از اهل درد عشقی  
 پیوسته درد او را بهردوا طلب کن  
 گفتم دل غریبم در شهر عشق گم شد  
 زلفش شنید گفتا در دام ما طلب کن  
 آئینه صاف باید تا رو به تو نماید  
 آئینه را جلاده یعنی صفا طلب کن  
 چون هر چه کاری اینجا فردا تر است آنجا  
 اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن  
 در ملک بی نیازی سلطان گداست ای دل  
 سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن  
 گر چشم و گوش داری می زن تو دست و پائی  
 بی چشم و گوش می جویی دست و پا طلب کن  
 حق را به ظن راجع نتوان شناخت ای جان  
 بر رفر فربوت سیر سما طلب کن  
 از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان  
 در شق ماه رویش در استوا طلب کن

اسرار کدخدائی در خانهٔ دو عالم  
در خانه کدخدا شووز کدخدا طلب کن  
دارد دم نسیمی بوی دم نعیمی  
اوداشت این دم آن دم این دم زماطلب کن

\*\*\*

آئینهٔ دل پاکدار ای طالب دیدار او  
باشد که اندازد نظر در آینه رخسار او  
از مصحف و رویش بخوان سی و دو حرف لم یزل  
تاره بری بر ذات حق واقف شوی ز اسرار او  
ذاتی که بود از جسم و جان در پردهٔ عزت نهان  
رخساره بنماید عیان هم بشنوی گفتار او  
میزان عدل آورده است آن مه برای مشتری  
قلب دغل بگذار اگر داری سربازار او  
صراف عشقست آن صنم صافی شوای دل همچو زر  
زان ره که نتوان داشتن سیم دغل در کار او  
بگذر به خط استوا تا بازیابی طالبها  
راه صراط المستقیم از قامت و رفتار او  
خواهی که باشی پاکدین چون طیبین و طاهرین  
حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او  
از لوح روی دلبران سی و دو حرف حق بخوان  
اسرار ما اوحی ببین از چار هفت و چار او  
گر میتوانی چون خلیل ای عاشق حق سوختن  
در آتش نمرود شو آنگه ببین گلزار او

کشت او نسیمی را به غم کارش نه امروز است و بس  
کز لطف خود با عاشقان اینست دایم کار او

\*\*\*

دوئی شر کست از آن بگذر موحد باش و یکتا شو  
وجود ما سوی الله را به لا بگذار و آلا شو  
سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودائی  
در آ در حلقه زلفش زیکرنگان سودا شو  
مسیح از نفحه آدم مصور گشت و دم دم شد  
تو گر می خواهی آن دم را بیا و همدم ما شو  
رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزدی می دان  
اگر تفسیر می خواهی امین سراسما شو  
مشو چون عیسی مریم به چرخ چارمین قانع  
دل از حد و جهت بر کن مکان بگذار و بالا شو  
چو هست آئینه مؤمن به قول مصطفی مؤمن  
بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو  
اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری  
جلاده دیده دل را به حق دانا و بینا شو  
به چوگان سر زلفش فلك را پا و سر بشکن  
بدور نقطه خالش چو خالش بی سرو پا شو  
چو بینی مصحف رویش سخن زانا فتحنا گو  
چو یابی عقد گیسویش به الرحمن طاها شو  
به عین و لام و میم ما رموز کن فکان دریاب  
به فا و ضاد و لام او در اشیا عین اشیا شو

زامر کاف و نون کن نه امروز آمدی بیرون  
 نداری اول و آخر برو خالی ز فردا شو  
 تو گنج گوهر جانی مشو در آب و گل پنهان  
 در اشیا چون گرفتی جارها کن جاوبیجا شو  
 نباشد معدن لؤلؤ کنار خشک بحرای دل  
 اگر در دانه می خواهی فرو در قعر دریا شو  
 نسیمی شده به حق و اصل به فضل دولت یزدان  
 تو نیز این بخت اگر خواهی فدای روی زیباشو

\*\*\*

نگارا بی سر زلفت پریشانم به جان تو  
 بجز زلفت نمی خواهد دل و جانم به جان تو  
 به زلف عنبر افشان کن علاج ما کزین بهتر  
 علاج رنج سودائی نمی دانم به جان تو  
 به غیر از سجده رویت زمن هر طاعتی کامد  
 از آن کردار بی حاصل پشیمانم به جان تو  
 ز رنج فرقت دوری شدم رنجور و رنجیده  
 خلاصی ده از این رنجم مر نجانم به جان تو  
 شب و روزم خیال آنکه چشمی بر من اندازی  
 وصال این سعادت را نگهبانم به جان تو  
 مکن درد مرا درمان به صبرای آرزوی جان  
 که این درمان بسی تلخ است درمانم به جان تو  
 بیان حسن خال خود هم از حسن و جمال خود  
 بپرس آنرا مپرس از من که حیرانم به جان تو

پری و حور و ماه و خور رخت را بنده اند ای مه  
 ترا من چون پری خوانم نمی خوانم به جان تو  
 چو قرص خورشدم پیدا ولی اعمی نمی بیند  
 بین کز چشم نا محرم چه پنهانم به جان تو  
 چو هستم بنده عشقت به ملک دینی و عقبی  
 مده از دست و مفروشم که ارزانم به جان تو  
 به یاری عهد و پیمانی که بستم در ازل با تو  
 نه عهدم ذره ای کم شد نه پیمانم به جان تو  
 چمن گر زانکه می نازد به یک دامن گل خود رو  
 من از گلدسته رویت گلستانم به جان تو  
 مرا خاک در خود خوان اگر خواهی نسیمی گو  
 به هر اسمی که می خوانی بخوانم به جان تو

\*\*\*

دل مردم به جان آمد زدست آن کمان ابرو  
 تعالی الله از آن چشمان جلال الله از آن ابرو  
 معخوان روی نگارم را به جان ای ساده دل ز آن رو  
 که چون روی دل آرایش ندارد رو به جان ابرو  
 نهان از غمزه با مردم نگفتی راز و نشنودی  
 اگر با مردم چشمش نبود در میان ابرو  
 دلایی ترک جان و سرمکن سودای ابرویش  
 که نتوانی کشید آسان کمان آنچنان ابرو  
 بظاهر فتنه خوبان را رخ و زلفست و خال اما  
 به چشم و غمزه خون خلق می ریزد نهان ابرو

هلال از نون ابرویت نشانی میدهد لیکن  
 به پیشانی مگر نامش نهد آن دلستان ابرو  
 برای فتنه عالم بسست ابرویت ای حوری  
 چرا از وسمه می‌بندی دگر بر ابروان ابرو  
 ترا اقلیم سلطانی مسلم گشت و زیبائی  
 که بر خورشید تابان زد چو زلفت سایبان ابرو  
 زروی چون گل خندان بر افکن پرده‌ای دلبر  
 که عینت فتنه پیدا کرد و آشوب از کران ابرو  
 اگر خواهی که بگشائی صیام روزه دارانرا  
 بر آ بر طرف بام ما و بنما ناگهان ابرو  
 زما زاغ البصر حرفی بچشم تست ظاهر کن  
 که کرد اسرار ما اوحی زمزگانت عیان ابرو  
 نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی  
 که باشد بر سر بالین چشم دلبران چشم ابرو

\*\*\*

در عشق تو ای مه‌رو عاشق چو منی کوکو  
 تا بر سر ویرانیها چون کوف زند کوکو  
 سوزد بغمت سازد در راه تو جان باز  
 وانگه نظر اندازد بر روی تو از شش سو  
 ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ  
 تا پیش مه رویت بر خاک نهد مه‌رو  
 تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی  
 افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو

در دور سر زلفت کسی امن و امان باشد  
 چون دزد دل و جان شد آن دل سیه هندو  
 پرنور کنم چون مه از مهر دو عالم را  
 از زلف تو گروزی افتد بکفم یک مو  
 ای بخت من از چشمت بادوات بیداران  
 صد رحمت حق هر دم بر غمزه آن جادو  
 ای در طلب وصلت چون چرخ بسرگردان  
 هم عابد یا هو زن هم زاهد یا من هو  
 چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید  
 هی هی که چه فتانست آن شیرشکار آهو  
 ای روی ترش صوفی مفروش بما سرکه  
 کز یاد لبش ما را پر شد ز عسل کندو  
 ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو  
 فریاد انا الحق ها در حلقه آن گیسو  
 معراج نسیمی شد قوسین دو ابرویت  
 ای شمع شب اسرار وای بدر هلال ابرو

\*\*\*

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو  
 آواز ارجعی بجهان بقا شنو  
 از سالکان عالم غیبی ز هر طرف  
 چندین هزار مژده وصل ولقا شنو  
 عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت  
 ای سامع این سخن تو بسمع رضا شنو

ای آنکه اهل میکده را منکری بیا  
 از صوفیان صومعه بوی ریا شنو  
 صوفی کجا و ذوق می صاف از کجا  
 این نکته را ز دردکش آشنا شنو  
 از سوز عود و نغمه چنگ و نوای نی  
 شرح درون خسته پردرد ما شنو  
 هر صبحدم شمامه آن زلف عنبرین  
 زانفاس روح پرور باد صبا شنو  
 ای سروناز بر سر و چشم ز روی لطف  
 بنشین دمی و قصه این ماجرا شنو  
 گفתי ز روی لطف که ادعونی استجب  
 بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو  
 بعد از وفات بر سر خاك و عظام من  
 بگذر دمی و غلغله مرحبا شنو  
 یکدم عنان زلف پریشان بدست باد  
 بگذار و حال نافه مشک خطا شنو  
 روزی خطاب کن ز کرم کای گدای من  
 کوس جلال تن تنه کبریا شنو  
 شرح غم نسیمی آشفته موبمو  
 ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

\*\*\*

باز آمد آن خورشید جان در رخ نقاب انداخته  
 وز عنبرتر برقعی بر آفتاب انداخته

ای از لب جان پرورت بشکسته بازار شکر  
 سودای چشمش مستی اندر شراب انداخته  
 ای سنبلیت روز مرا از چهره چون شب ساخته  
 وی غمزهات بخت مرا در دیده خواب انداخته  
 تا دیده صورنگران حیران بماند در رخت  
 هست از خیالت نقشها در خاک و آب انداخته  
 ای موسی یوسف لقا در خیمه میقات ما  
 زلف تو از هر جانبی پنجه طناب انداخته  
 ای رشته جان مرا زلف جهانسوز رخت  
 از طره عنبر شکن در پیچ و تاب انداخته  
 از عشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان  
 سرتا قدم گنجم ولی خود در خراب انداخته  
 این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن  
 سوزی که هست آن از توام در جان کباب انداخته  
 مارا بزه ای مدعی دعوت مکن بیهوده چون  
 هست آنکه عاشق میشود چشم از صواب انداخته  
 ای از بیاض عارضت زلف سیه دل روز و شب  
 جان من آشفته را در اظطراب انداخته  
 ای برده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن  
 وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب انداخته  
 ای بردرت کاف کنف انوار کوکب ریخته  
 وی پیش مرجانت صدف در خوشاب انداخته  
 تا بوی زلف و عارضت شد بانسیمی هم نفس  
 بر آتشت آهو و گل مشک و گلاب انداخته

\*\*\*

ای خیال چشم مست خون صہبا ریخته  
زلف مشکین ترا سرهاش درپا ریخته  
حقہٗ مرجان منظوم تو پیش جوهری  
از دو لعل آب رخ لولوی لالا ریخته  
روی چون گلبرگ شیرین توای گلزار حسن  
مشک و عنبر بر گل از مشک سمن سا ریخته  
در چمن پیش خیال عارضت باد صبا  
کرده ابتر مصحف گلرا و اجزا ریخته  
مهر خورشید رخت هر دم ز روی تربیت  
در کنار دیدہٗ ما لعل و درها ریخته  
چشم بیمار تو در خون دل ما برده دست  
روح را سودا گرفته عقل صفرا ریخته  
از خیال جام نوشین تو دارم جای خلد  
ساقی رضوان ز کف راح مصفا ریخته  
ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام  
جان در اعضای جهان از جرعهٗ ما ریخته  
عکس رخسار تو در پیمانه چشم خسروی  
همچو راح آتشین در کاس مینا ریخته  
هر دم از انفاس جانپرور نسیمی چون خطت  
بادۂ روح القدس در جام اشیاء ریخته

\*\*\*

تا بر اطراف سمن مشک ختن ریخته‌ای  
 در گل آتش زده‌ای آب سمن ریخته‌ای  
 چشم بد دور ز رویت که بگفتار فصیح  
 آب لولوی تر و درّ عدن ریخته‌ای  
 ورق دفتر گل را برخ ای لاله عذار  
 کرده‌ای ابتر و در صحن چمن ریخته‌ای  
 دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش  
 تا ندانند که خون دل من ریخته‌ای  
 جرعه صافی ارواح مقدس برخاک  
 بشراب لب یاقوت شکن ریخته‌ای  
 بلب لعل شکر خنده مرجان خوشاب  
 صدف چشم مرا در ز دهن ریخته‌ای  
 در کنار گل تر سنبل مشکین صنما  
 الله الله که چه با وجه حسن ریخته‌ای  
 ای نسیمی شده‌ای صافتر از باده روح  
 بسر درد مگر دردی دن ریخته‌ای

\*\*\*

مائیم دل ز عالم بر زلف یار بسته  
 از دست پرنگارش دل درنگار بسته  
 سودای چشم مستش در جان و دل نشسته  
 در خاطر از خیالش فکر خمار بسته  
 باشد ز حسن و زلفش پای صبا گشاده  
 از مشک رو سیه شد راه تار بسته

ای پرده‌ای ز سنبل بریاسمن کشیده  
 وای برقی ز ریحان برلاله زار بسته  
 ای صورت خدائی ظاهر در آب و خاکی  
 وای پیکر الهی بر باد و نار بسته  
 ای زلف بیقرارت بشکسته چون دل من  
 عهدی که با دل و جان آن بیقرار بسته  
 وقت صلوة و سجده دارم حضور دل چون  
 نقش تو در دلم هست ای گل‌عدار بسته  
 ای خال عنبرینت بزمی نهاد و نقطه  
 و زمشک سوده خطی بر گل غبار بسته  
 ای زلف جان‌شکارت در حلقه‌های سودا  
 جان و دل اسیران چندین هزار بسته  
 از گفتن انا الحق سر تا ابد نه پیچد  
 آن سر که باشد ای جان در فوق دار بسته  
 زلف تو با نسیمی ای نور دیده تا کی  
 باشد بکین میان بر چون روزگار بسته

\*\*\*

ای ماه من چرا ستم از سر گرفته‌ای  
 وز من چه دیده‌ای که نظر بر گرفته‌ای  
 ای زلف یار من چه همائی که روز و شب  
 بر فرق آفتاب رخس پر گرفته‌ای  
 ای شمع جان‌گداز که با گریه‌ای و سوز  
 معلوم شد کز آتش دل در گرفته‌ای

با زاهدان صومعه اسرار می مگوی  
 ای رند حق شناس که ساغر گرفته‌ای  
 جز اهل دار وصل انا الحق نیافتند  
 ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته‌ای  
 دامن ترا رسد که فشانی بکاینات  
 ای عاشقی که دامن دلبر گرفته‌ای  
 شد خانه خیال رخس خلوت نظر  
 ای خواب از آن سبب تو ره در گرفته‌ای  
 ای باده با تو هست دم عیسوی مگر  
 بوئی از آن دو زلف معنبر گرفته‌ای  
 تا برگرفته‌ای ز رخس برقع ای صبا  
 صد خورده بر عذار گل تر گرفته‌ای  
 مرأت غمگسار اگر نیستم چرا  
 رویم چو پشت آینه در زر گرفته‌ای  
 روی زمین چو ابر بهاری نسیمیا  
 از آب دیده در در و گوهر گرفته‌ای

\*\*\*

ای برگل عذارت ریحان تر نوشته  
 وز مشک سوده نسخی بر گلشکر نوشته  
 سی و دو حرف موزون مانند درمکنون  
 ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته  
 ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت  
 بود از برای موسی بر لوح زر نوشته

تاکن فکان بدانند اسرار حسن رویت  
 نام رخ ترا حق برماه و خور نوشته  
 ای میم و جیم ودالت برجان اهل معنی  
 هردم زلوح صورت نقش دگر نوشته  
 ای چاره ساز عشقت درمان درد مارا  
 دارو ز درد شربت خون جگر نوشته  
 ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت  
 برلوح چهره تو پرشور و شر نوشته  
 صورت نگار اشیا بیننده رخت را  
 نامش در آفرینش صاحب نظر نوشته  
 تا وحدت جمالت ثابت شود به برهان  
 هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته  
 بر صورت تو آنکو عاشق نگشت و شیدا  
 نقشیست او بر آهن یا بر حجر نوشته  
 تحصیل نیکنامی آنرا بود که شاید  
 در دفتر تو نامش اهل بصر نوشته  
 صوفی و ذکر خلوت ما و شراب و شاهد  
 در قسمت این زحق شدای بی خبر نوشته  
 وصف ترا نسیمی چون در عبارت آرد  
 آنهم به یمن فضلت شد این قدر نوشته

\*\*\*

دلیل باشد آن ساقی بدار العیش میخانه  
 بیا گر آرزو مندی بجام لعل جانانه

بدور دانه خال دل و جانی نمی بینم  
 که در دام سرزلفت نیفتادست ازین دانه  
 زمان وصل رویت را طلبکارم بجان گرچه  
 هنوز ارزان بود دادن دو عالم را بشکرانه  
 جهان و جان و دین و دل برودر کارزلفتش کن  
 که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه  
 زمان زرق و سالوسی گذشت ای زاهد رعنا  
 بیا می خور که تقوی را لبالب گشت پیمانه  
 حدیث عشق گو بامن نه زهد و توبه و تقوی  
 که عاشق را نمیگیرد بگوش افسون و افسانه  
 مجو با آتش رویش تقرب گرهمی خواهی  
 که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه  
 چو رویش چرخ صورتگر نبندد صورت دیگر  
 بسرچندانکه میگردد در این پیروزه کاشانه  
 در گنج حقیقت را لبش مفتاح معنی شد  
 زهی گنج وزهی گوهر زهی مفتاح و دندان  
 نسیمی پای دل نگشا ز بند زلف او هرگز  
 که در زنجیر می باید همیشه پای دیوانه

\*\*\*

با غیر مگو حالم کاغیاری نداند به  
 پروانه آن شمعم گرنار نداند به  
 از جام می باقی یعنی لب آن ساقی  
 مستم اگر این معنی هشیار نداند به

با غیر نمیگویم سرّ سخن عشقت  
 گر شرح رموز غیب اغیار نداند به  
 سهلست سرخود را بردار زدن لیکن  
 اسرار سر عارف گر دار نداند به  
 هست از کرم حسنت محروم رقیب آری  
 گر لطف دم عیسی مردار نداند به  
 در صومعه با صوفی در کار دراگوئی  
 ای زاهد اگر عاشق این کار نداند به  
 با روی گل خندان بلبل نظری دارد  
 این مژده نازک را گر خار نداند به  
 در مصطفیٰ معنی بی صورت سالوسی  
 وایافته ام گنجی گرمار نداند به  
 اشعار نسیمی را صد معجزه هست آری  
 گر سر ید بیضا اسحار نداند به

\*\*\*

ای بمیان دلبران زلف تو بر سر آمده  
 گل زرخ تو منفعل لاله بهم بر آمده  
 دیده بدیده تاج جهان هست بلطف قامت  
 بر لب جویبار جان سرو چمن بر آمده  
 گر چه نهد بر آسمان مسند حسن مه ولی  
 سلطنت جمال را روی تو در خور آمده  
 چشم جهان بخواب خوش ندیده هیچ تا کنون  
 فتنه چنین که در جهان روی تو دلبر آمده

طبع و مزاج آب و گل هست تراز جان و دل  
 ای همه حسن و جوهرت روح مصور آمده  
 ای ز درم بقال سعد آمده باد مر حبا  
 چون تو که دید دولتی کز در کس در آمده  
 گر چه خوشست در نظر حسن و طراوت قمر  
 هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده  
 توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان  
 چشم و لب تو هریکی با می و ساغر آمده  
 هست نسیمی گدا آنکه ز فیض فضل حق  
 دیده عشق پر توش معدن گوهر آمده

\*\*\*

ای نوبت جمال تو در ملک جان زده  
 حسن رخ تو گوی بمن در جهان زده  
 خورشید خورده جرعه جام جمال تو  
 خود را چومست بر در و دیوار ازان زده  
 ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعت  
 هر شب هزار چرخ بر این آسمان زده  
 تشبیه خویش کرده بلبل تو جام می  
 صاحب طریق میکده اش بر دهان زده  
 اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را  
 بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده  
 در دور جام لعل تو خرم دلی که او  
 از توبه دست شسته و رطل گران زده

ای تا ابد بنام و رخ بی‌مثال تو  
فرمان نوشته حکم و ملاحیت نشان‌زده  
هردم ز گوشه چشم تو چندان شکار جان  
ز ابروی گوشه گیر بچاج کمان زده  
سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین  
صد شهر غارتیده و صد کاروان زده  
ای چشم جان شکار تو هر دم زهر طرف  
تیری ز غمزه برجگر عاشقان زده  
مشکین کمند زلف تو بر پای جان من  
چندین گره بطرۀ عنبر فشان زده  
خاک ارشود وجود نسیمی بود هنوز  
در زلف دلبران چو صبا دست جان‌زده

\*\*\*

ای رخ ماه پیکرت شاهد بربری زده  
حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده  
روی تو شمس و الضحی خط تونون و القلم  
لوح و دوات و کلک را بر سرمشتری زده  
دفتر لاله را رخت شسته ورق بر آب جو  
خاتم حسن و لطف را ختم پیمبری زده  
مهرۀ مہر طلعتت ای قمر منیر من  
طلعت آفتاب را طعنه بر انوری زده  
خطبه حسن بر فلک کرده رخت بنام خود  
بر زر و سیم مهر و مه سکہ دلبری زده

جان مسیح از دمت گفته که همدم ولی  
 از دم او دمت دم آدمی و پری زده  
 معتکف در تو بر عرش نهاده متکا  
 سالک عشقت آستین بر سر سروری زده  
 بر سر کوی وحدت عشق تو ای خلیل جان  
 از گل رویت آتشی در بت آذری زده  
 خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد  
 بر ملکوت لامکان نوبت قیصری زده  
 ای ز در تو انگرت پیش گدای کوی تو  
 صاحب تاج سلطنت دم ز قلندری زده  
 هست نسیمی زان جهت اعرف آشنا که او  
 بر در کعبه صفا حلقه حیدری زده

\*\*\*

برگل از عنبر تر نقطه سودا زده ای  
 آتشی در جگر لاله حمرا زده ای  
 از خط و خال و رخ و زلف و بنا گوش چنین  
 لشکر آورده و بر قلب دل ما زده ای  
 چشم ترك سیهت هر که ببندد داند  
 که بسی راه دل عاشق شیدا زده ای  
 پای بر دیده ما گرچه نهادی بخیال  
 با خبر شو که قدم بر سر دریا زده ای  
 دلم از دامن زلفت نکند دست رها  
 گرچه در خون بسویدای دلم پازده ای

تا شد از لعل لب‌ت روح فزایی ظاهر  
 طعنها بردم جانبخش مسیحا زده‌ای  
 تا بخوانند ز روی چو مهت آیت‌نور  
 نقطه‌خال سیه جرده براسما زده‌ای  
 آستین برفلک و مهر و سرماه افشان  
 که سراپرده حسن از همه بالا زده‌ای  
 عارف ادراک‌کند شیوه رسمی که زخط  
 بر عذار سمن از عنبر سارا زده‌ای  
 دست رنگین منما تا نشود فاش شها  
 که بشمشیر جفا گردن دلها زده‌ای  
 بر نسیمی زده‌ای تیر جگر دوز مژه  
 آفرین بر نظرت باد که زیبا زده‌ای

\*\*\*

برگرد مه زمشک خطی بر کشیده‌ای  
 خورشید را بحلقه چنبر کشیده‌ای  
 خوبان بروی مه خط دلخواه می‌کشند  
 اما نه مثل تو که چو درخور کشیده‌ای  
 در تنگ قند مورچه را راه داده‌ای  
 سبزه بگرد چشمه اخضر کشیده‌ای  
 داغ سیاه بردل لاله نهاده‌ای  
 تا خط سبز بر گل احمر کشیده‌ای  
 گاهی کمند از خم گیسو گشاده‌ای  
 وقتی بقصدم از مژه خنجر کشیده‌ای

برملك روم لشكر مغرب فرو زده  
 طغرای هند برشه خاور کشیده‌ای  
 دیدی که چون نسیم بغمهاش دلخوشم  
 زان رومرا بسلك غم اندر کشیده‌ای

\*\*\*

لقد نفيت عن الغير لا وجود سواي  
 لان نفى وجودى ثبوته لبقاي  
 وجود غير چو مستلزم شريك ودونست  
 خيال غير چرا ميكنى و غير چراي  
 انما البقاء ولا للبقاء من عدم  
 فكيف يثبت شىء بقاء لا لبقاي  
 هو السلام هو المؤمن هو المالك  
 لقاء خویش بين گردد آر زوى لقاي  
 لواء و جهك نور اظلاله لا يحدى  
 بليلها يتمسك بان تلك لوائى  
 چو اسم عين مسما بود ز روى حقيقت  
 بين بعين خدائى ترا كه عين خدائى  
 فان سقمت من الحب لا الا منها  
 شفاك فيه شفائى شفاء فيه شفائى  
 مرا هوای توای عشق لم يزل جان ساخت  
 عجت چه خاك و چه آبى عجب چه باد و هوایى  
 لقد شربت شراباً حیاته ابدى  
 فصارا متخدأ ذلك الشراب لمايى

بلای عشق تو خوشتر ز جان ماست چه گویم  
چه آفتی چه عذابی چه فتنه ای چه بلایی  
نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی  
عجب مدار که جانها ازو کنند گدایی

\*\*\*

ز سودای سر زلفش سرم دنگست و سودایی  
بیا ای دنگه سر صوفی بین تادرچه سودایی  
تودنگ باده و بنگی نه از عشق خدا دنگی  
ازان پیوسته دلتنگی بغفلت عمر فرسای  
ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین بر  
اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانایی  
جهان از فتنه حسنش پر آشوبست و پر غوغا  
چرا زین فتنه ای غافل چرا در جنگ و غوغایی  
حجاب خویشتن بینی ز رو بردار و ببخود شو  
که نتوان حسن حق دیدن بخود بینی و خود رای  
جمال حق درین عالم بین امروز و حق بین شو  
که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردایی  
یکی را دیده احوال ز کج بینی دومیبیند  
بینی گر نه ای احوال بتهایی که تنهایی  
بخط و خال و زلف او شد اشیا جمله پیموده  
تو تا کی ز آتش شهوت زشش سوباد پیمایی  
برو مجنون شوار خواهی که بینی روی لیلی را  
که لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی

بچشمش دل چرا دادی بگو بامن نگر درمن  
 که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی  
 بیا ای صورت رحمن که آمد روز آن دولت  
 که مشتاقان رویت را نقاب از چهره بگشایی  
 شب اسراست آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو  
 بیا حق را درین اسرا ببین گرمرد اسرایی  
 شدم در قلمز سودا چو گیسوی تو غرق اما  
 درین دریاتو هر کس را کجا چون در بدست آیی  
 دلم پر خون شد از سودا بیا قیفال دل بگشا  
 که شوق آتش محض است ذات عشق صفرائی  
 صفات ذات مطلق را تویی آیینۀ صورت  
 بمعنی گرچه از وجه دگر اسمای حسنائی  
 از آن روقبله رویت هدی للعالمین آمد  
 که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمایی  
 تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیت  
 عزیز حقی و حق را هم اسم و هم مسمایی  
 ملک شد عاشق رویت از آن رومیکند سجده  
 چه حسنست این تعالی الله بدین خوبی و زیبایی  
 تو آن خورشید تابانی که در دنی و در عقبی  
 برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهایی  
 بحسن و صورت و معنی تویی آن واحد مطلق  
 که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتایی

ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت  
 چورویت صورتی ز آن رو که بیماند و همتایی  
 ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون  
 محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیا  
 وجود هر چه میبینم تویی در ظاهر و باطن  
 چه عالی گوهری یارب چه بی اندازه دریایی  
 تویی آن عالم وحدت که هستی منشاء کثرت  
 از آن درجا نمیکنجی که هم درجا و بیجایی  
 نهان چون گویم ای دلبر ترا ازدیده چون اعمی  
 که در هر ذره می بینم که چون خورشید شیدایی  
 بیا ای بینظیر من که خوبان دو عالم را  
 بحسن خود غنی سازی چو روی خود بیارایی  
 سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن  
 که رضوان حریر اندام و حور سدره بالای  
 نسیمی نفحه عیسی در اشیا میدمد هر دم  
 بیا ای زنده گر مشتاق انفاس مسیحایی

\*\*\*

ای بردل پردردم هر دم ز تو آزاری  
 کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری  
 ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت  
 جز جور و جفا بامن هرگز نکنی کاری  
 ریزی بجفا خونم و آنکه نکنی پرسش  
 مثل تو کجا باشد در هر دو جهان یاری

بر بوی گل وصلت ای غنچه لب پسته  
 تا کی شکنی هر دم در پای و دلم خاری  
 بی دانش و دین و دل بادای بت سیمین بر  
 جانی که نمیخواهد از زلف تو زناری  
 ای از نظرم پنهان روی تو نه پنهان به  
 از دیده هر بلبل چون روی تو گلزاری  
 درد تو بهر ساعت داغی نهدم بردل  
 ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری  
 در محنت و غم صابر در جور و جفا کامل  
 کو خسته دلی چون من یا همچو تو دلداری  
 گفתי نظر اندازم بر زاری زار خود  
 ای دلبر عاشق کش کو همچو منی زاری  
 در عشق رخت تا چند ای ماه وفا پیشه  
 صد گونه جفا باشد بر من زهر اغیاری  
 گاهی جگر سوزی گه خون دلم ریزی  
 چند از تو شوم هر دم آویخته برداری  
 صد باره دل ریشم کردی بجفا پر خون  
 وز روی وفا او را ننواختی يك باری  
 محنت زده ای چون من در عشق تو کم دیدم  
 با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری  
 در سینه نسیمی را اسرار تو میجوشد  
 کو هم نفسی صادق یا محرم اسراری

\*\*\*

بیار ای ساقی<sup>۱</sup> مهوش می گلرنگ روحانی  
 که ارزد خاتم لعلت بصد ملک سلیمانی  
 نگارا تا درافکندی نقاب از چهره گلگون  
 خجالت دارد از رویت گل صد برگ بستانی  
 صدف را کاشکی بودی چو انسان دیده بینا  
 که تا از درج یاقوتش ببردی گوهر افشانی  
 مها منشور زیبایی ز خوبان جهان بستان  
 که بر وجه تو ختم آمد کمال حسن انسانی  
 مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمی باید  
 که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی  
 ترا چون خوانم ای مه جان که میگویم دو صد باره  
 برخ زیباتر از حوری بتن نازکتر از جانی  
 مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد ازین گفتن  
 که هستی در میان جان و میدانم که میدانی  
 رخت در عالم وحدت بشاهی پنج نوبت زد  
 براوج لامکان اکنون برآور تخت سلطانی  
 بنور عشق ای زاهد جلا ده دیده دلرا  
 اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی  
 جمال کعبه وصلش هوس داری اگر دیدن  
 ترا فرضست ای عابد که روی از خود بگردانی  
 نسیمی در رخ خوبان جمال الله میبند  
 بیا بشنو ز گفتارش بیان سر<sup>۲</sup> سبحانی

\*\*\*

گمان مبر که بصد جو و صد دل آزاری  
 دل من از تو برنجد مگر به بیزاری  
 به هر جفا که بخواهی بجوینی آزارم  
 که هست عادت معشوق عاشق آزاری  
 بدان امید که واقف شوی ز ناله من  
 گذشت عمر عزیزم بناله و زاری  
 نظر بزاری<sup>ء</sup> ما گر نمیکنی چه عجب  
 تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری  
 دل از رقیب تو آزرده است باز آید  
 گرش برسم دل آزاری<sup>ء</sup> تو باز آری  
 مرا تو جان عزیزی بین عزیزی<sup>ء</sup> من  
 که میکشم ز عزیز خود این همه خواری  
 چه حاجتست که ریزی بغمزه خون دلم  
 چو ترك چشم تو اش میکشد به بیماری  
 دلم بپردی و گفתי دلت بدست آرم  
 چو برده ای دل من کی دلم بدست آری  
 نسیمی از تو امید وفا نمىجوید  
 چگونه عمر کند با کسی وفاداری

\*\*\*

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی  
 سایه اقبال بر من روزگار انداختی  
 چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه  
 مردم خلوت نشین را در خمار انداختی

دولت دینی و عقبی وصل یار ست ای دریغ  
 بختم این دولت شبی گردد رکنار انداختی  
 هم ز مژگانش دلم را ناو کی بودی نصیب  
 چشم ترکش گر چنین لاغر شکار انداختی  
 غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق  
 چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی  
 گر نبودی بنده قدش صبا ز آب روان  
 بندها بر پای سرو جویبار انداختی  
 از سرم سعد فلک برداشتی قدر کلاه  
 بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی  
 گر نسیم چین زلفش با صبا گشتی رفیق  
 تا در چین کاروان مشک تثار انداختی  
 گر بگوش نازک خوبان رسیدی شعر من  
 هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی  
 کاشکی برداشتی برقع ز روی گل نگار  
 تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی  
 گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صدف  
 از دهان لؤلؤی رطب آبدار انداختی

\*\*\*

ببرد آرام و صبر از من پیکر دلارایی  
 چه باشد چاره کارم نمیدانم دلارایی  
 ز سودای سیه چشمان مکن عیب من ای ناصح  
 که در سر میزد هر کس بقدر خویش سودایی

حدیث طوبی ای دانا برو بگذار با فردا  
 که درس دارم این ساعت هوای سروبالایی  
 بچشم سرتوان دیدن خدا را در رخ خوبان  
 سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی  
 مرا چون جان زتن ای جان مدار امروز دور از خود  
 چو خاکم بر سر کویت سعادت کرد هر جای  
 گرفت از روی چون ماه تو اشکم رنگ گلگونی  
 چه رنگست این کزو گیر دچنین رنگ آب دریایی  
 سواد طوطی خط زبان نطق میندد  
 عجب گردد در جهان باشد بدین خوبی شکر خای  
 طریق سالک عشقت چه داند ساکن خلوت  
 قدم چون در ره مردان نهد هرست پیمایی  
 ز نور طاعت ار خواهی منور دیده دلرا  
 بیا و قبله جان کن رخ خورشید سیمایی  
 نسیمی گشت سودایی ز زلف او و جز سودا  
 ز فکر بی سرو پایسی چه بندد بی سر و پای

\*\*\*

یارب ای سرو من امشب در کنار کیستی  
 دوش بودی یار من امروز یار کیستی  
 صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر  
 ای انیس جان و دل صبر و قرار کیستی  
 برده ای دامن ز دست روزگار بخت من  
 ای نگار من بدست روزگار کیستی

جام در خون میزند بی لعلت امشب دیده ام  
 ای می نوشین روان دفع خمار کیستی  
 ای بتیر غمزه ابروی کماندارت مرا  
 کرده قربان پیش چشم آخرش کار کیستی  
 میکنم هر دم بخون رخساره رویم نگار  
 ای ز رویت فتنه عالم نگار کیستی  
 خار سودای توام زد آتش غم در جگر  
 ای گل سیراب نسرين بر عذار کیستی  
 ای بشمشیر محبت خون خلقی ریخته  
 داروی درد دل امیدوار کیستی  
 بی لبث لؤلؤی ترمی بارم از مژگان بخاک  
 ای صدف پاکیزه در شاهوار کیستی  
 جعد زلفش را بسی آشفته میبینم اسیر  
 ای نسیمی مرتو باری در شمار کیستی

\*\*\*

ای ز قیام قامت هر طرفی قیامتی  
 جز تو که دارد این چنین خوب و لطیف قامتی  
 تا بسجود چون ملک پیش تو سر نهاده ام  
 دیو رجیم میکند هر نفسم ملامتی  
 هر که نکرد جان و دل با دو جهان نثار تو  
 هر نفسی که میزند هست برو غرامتی  
 جان و جهان و دین و دل صرف ره تو میکنم  
 تا نبود بمحشرم روز جزا ندامتی

تا بهوای دلبران از پی دیده رفت دل  
 هست ز دیده هر دم بر سر دل علامتی  
 وقت نماز حاجتم هست حدیث قامتش  
 گر بخلاف این ترا هست بیار قامتی  
 سالک راه عشق شو همدم عشق باش اگر  
 طالب گنج را چنین میطلبی سلامتی  
 حال نسیمی ای صبا گرز تو پرسد آن صنم  
 باغم قامتش بگو هست در استقامتی

\*\*\*

دم حق دمید در ما دم حق لایزالی  
 چه مبارکست این دم جناب فضل عالی  
 چو جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم  
 گنه است اگر نگویم که تو ذات ذوالجلالی  
 صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما  
 که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی  
 چه خیال نقش بندم که نه صورت تو باشد  
 که شد از رخ تو روشن که تو نقش هر خیالی  
 بجمال و حسن و خوبی نکم ستایش تو  
 که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی  
 رسد که گوی خوبی ببری ز جمله خوبان  
 که تو آن مه ملیحی که بحسن بی مثالی  
 عدم و زوال و نقصان بتوراه ازان ندارد  
 که تو آن خجسته مهری که منزله از زوالی

زفراق و درد دوری نکنم حدیث از انرو  
 که چوروح و نطق بامن شب و روز دروصالی  
 بکمال اگر تواند صفتت فزونتر آید  
 بنمای تا بگویم که فزونتر از کمالی  
 بشری بصورت تو نشنیدم الله الله  
 چه جمیل حسن خلقی چه لطیف زلف و خالی  
 بنما بخلق عالم رخ و نفی ما سوا کن  
 که بصاد و عین بهره دهد آن بجیم ودالی  
 بتو چون غنی نباشم که بوصف درنیایی  
 که چه بی کرانه ملکی و چه بی شماره مالی  
 شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد  
 تو بقدر و رفعت افزون ز هزار ماه و سالی  
 ز شراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی  
 که تو جام آفتابی و تو روح لایزالی

\*\*\*

گوهر دریای وحدت آدمست ای آدمی  
 گر چو آدم سرّ اسما را بدانی آدمی  
 زنده باقی شو ای سی و دو نطق لایزال  
 حاکم نطقی و نطق عیسی صاحب دمی  
 گر ببینی صورت خود را بچشم معرفت  
 روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی  
 جان اگر خوانم ترا باشد بدین معنی نیکو  
 از سر تحقیق میدانم که جان عالمی

گر هدایت یابی از من عنده علم الكتاب  
 آن سلیمانی که اسم اعظمش را خاتمی  
 رنگ نمرودی و فرعون و دجال چورفت  
 هم خلیلی هم کلیمی هم مسیح مریمی  
 در رخ خوبان چو هست آینه گیتی نما  
 صورت حق را بچشم سر بین گر محرمی  
 از خیال بیش و کم فارغ شو و آسوده باش  
 تا بکی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی  
 کی شود روشن بخورشید رخس چشم کسی  
 کز محیط معرفت نا برده هرگز شب نمی  
 در بیابان تحیر واله و سر گشته اند  
 حیدری و احمدی و زنده پوش و ادهمی  
 ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس  
 نفخه ای از صور اسرافیل بر عالم دمی

\*\*\*

عاشقانت گر چه بسیارند و ما ز آنها یکی  
 عارف روی تو کم یابند کم چون ما یکی  
 چون موذن قامت آرم گر بینم قامت  
 چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی  
 هر زمان با چشم وزلفت هست سودایی مرا  
 جز سر زلف تو در سر نیستم سودا یکی  
 جنت فردا و حور نسیه را بفروختم  
 زان جهت کامروز دارم در گرو دل با یکی

پیش قاضی رخت هردم بدعوی دگر  
می کشد از هر طرف زلف تواز هر تا یکی  
ای که چون پرگار می پویی در انکارم بسر  
در محیط خط او چون گوهر فردا یکی  
ابجد سی و دو حرف از لوح رخسارش بخوان  
تا بدانی سر سبحان الذی اسرا یکی  
ذات آن معشوق بی همتای من عین منست  
زانکه موجودی نمی بینم که هست الا یکی  
میکشم که جور زلفت ای صنم که ناز چشم  
عشوۀ این هردو سودا چون کشد تنها یکی  
تا ابد با عشق رویت یکدلیم و یک جهت  
زانکه در حسنت نباشد تا ابد همتا یکی  
ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفیست  
کز سر تحقیق میدانند همه اشیا یکی

\*\*\*

وصالت عمر جاویدست و بخت سعد و فیروزی  
مبارک صبح و شام آن که شد وصل تو اش روزی  
بیا ای رشک ماه و خور شبی با من بروز آور  
که داد اندیشه زلفت شبم را صورت روزی  
مکن دعوت بشبخیزی و تسبیح ای خردمارا  
که ذکر شاهد و جامست ورد ما شباً نروزی  
شب هجران پایان رفت و روز وصل یار آمد  
بیا ای غرۀ فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری  
 نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی  
 بیاو همدم رندان درد آشام عارف شو  
 ز نور دل اگر خواهی که شمع جان برافروزی  
 ز چنگ آواز تسبیح نیاید چون بگوش دل  
 چو عود بی نوا باشی بجان خود اگر سوزی  
 می وصل آنکهی نوشی که خود باشی می و ساقی  
 رخ یار آنزمان بینی که چشم از غیر بردوزی  
 الا ای ساکن خلوت مزین با من دم از روزه  
 که حق داد از لب خوبان مرا عیدی و نوروزی  
 مرا هر ساعت ای صوفی بترس از محتسب گویی  
 ز روبه شیر چون ترسد برو بگذر ز پیفوزی  
 رخ از خاک سرکوبش متاب ای صاحب مسند  
 نسیمی وارا اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

\*\*\*

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی  
 بمیدان الوهیت که داری جای این دعوی  
 وصال جنت عدست درد اهل جنت را  
 جز این صورت نمی بندد که باشد جنت اعلی  
 مراد از دینی و عقبی تویی ما را و کی باشد  
 بجز وصل تو عاشق را مراد از دینی و عقبی  
 جمالت در همه اشیاء تجلی کرده است اما  
 چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی

خیال صورت رویت بچین گر بگذرد روزی  
 شود بر کافران بسته در بتخانه مانی  
 بناز و نعمت دینی مناز ای صاحب کشور  
 که نادانی بود نازش بناز و نعمت دینی  
 مگوبامنکر رویش حدیث آن لب ای عاشق  
 که در دجال نابینا نگیرد نفخه عیسی  
 ببند زلف او زاهد ازان رو دل نمی بندد  
 که بر ساحر سیه مارست و عقرب معجز موسی  
 غم عشق پری رویان مگوباساکن خلوت  
 حدیث آفتاب و مه مگو با دیده اعمی  
 فقیه از آیت خطش بنور حق نشد بینا  
 زمرد میکشد خطش مگر بر دیده افعی  
 گدای کوی آن شاهم که درویش در او را  
 طفیل همتش باشد سر پرو افسر کسری  
 زعرش روی خود بگشانقاب ای صورت رحمن  
 که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری  
 نسیمی را تو معبودی و دین و قبله و ایمان  
 تو خواهی بت پرستش خوان و خواهی عابدی

\*\*\*

منہ بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری  
 که خوبان مهربانی را نمیدانند و دل داری  
 سرو جان و جهان ای دل برو در کار زلفش کن  
 اگر با دلبران داری سرمهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را  
 ولی دل میرند ایشان بجادویی و عیاری  
 دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاقل  
 کی افتد در چنین دامی دل هرزار بازاری  
 رخ از عشقش چو زر کردن به آسانی توان لیکن  
 بیاجان صرف عشقش کن اگر صرف دیداری  
 جفا و جور محبوبان دوامیخوانمش چون من  
 ترا چون گویم ای حوری که محبوب جفاکاری  
 بهرداغی و هردردی که میخواهی بکش مارا  
 که مارا نیست در عشقت دل آزاری و بیزاری  
 ز آزار توام هرگز نخواهد خاطر آزدن  
 بقهرم گر بسوزانی بجورم گر بیزاری  
 مگر چون چشم بیمارش نمیخواهد که باشد خوش  
 دلی کوکز چنین سودا ندارد چشم بیداری  
 بصد جان طالب آنم که زلفت را بدست آرم  
 بزلف خود نمیدانم دلم را کی بدست آری  
 دلا در عشق اگر شیرینی جگر میبایدت خوردن  
 که باشد عادت شیران ز دست دل جگر خواری  
 تو میپنداری ای ناصح که پندی بشنود عاشق  
 قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری  
 ز کار دنیی و عقبی توانی دست اگر شستن  
 در آ در کار عشق ای دل که بیشک مرد این کاری  
 نسیمی جان سپردای دل بزلف عنبر افشانش  
 تو نیز از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

\*\*\*

فضل حق میدهدم هر دم از این می جامی  
که ندارد جز ابد مستی<sup>۱</sup> او انجامی  
شرح اسرار تجلی تو ز فرعون میسر  
کآتش انی انا الله نداند خامی  
صبح و شامم همه بازلف و رخت میگرد  
کو مبارکتر ازین صبح و نکوتر شامی  
دور حسنش ابدی گشت نباشد من بعد  
خالی از مهر رخس در همه دور ایامی  
آنکه شد مست می عشق رخس در همه حال  
با ویست از چه بود همدم درد آشامی  
از تویی تا بخدا یک نفسست ای سالک  
بر سر خویش نه ازشش جهت خود کامی  
زلف مشکین دلارام من آرام دلست  
بی سرو زلف دلارام که دید آرامی  
مشت فضلست نسیمی و برین معنی دال  
هست از هر طرفی روی تو ضد و لامی

\*\*\*

گر کنی قبله جان روی نگاری باری  
ور بری عمر بسر با غم یاری باری  
کار عشقت برودست بدار از همه کار  
عمر اگر صرف کنی صرف بکاری باری

زلف او محشر جانست دلا سببی کن  
 که دران حلقه در آیی بشماری باری  
 دل بدام تو در افتاد زهی صید ضعیف  
 کاشکی با همه می بود شکاری باری  
 غرق دریای غمش تانشوی بالب خشک  
 برو ای خواجه تو بنشین بکناری باری  
 گر چو چشمش نتوانی که شوی مست ای دل  
 با چنان غمزۀ شوخس به شماری باری  
 ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب  
 عاشق ار کشته شود بر سرداری باری

\*\*\*

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی  
 وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی  
 آب حیات از لب لعل تو جرعه ای  
 پیش لب تو قصه شیرین حکایتی  
 در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی  
 در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی  
 هر درد و هر غم از تو دوا بی و شربت بی  
 هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی  
 آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف  
 بی حاصل ابله است و ندارد کفایتی  
 با آنکه جور و ظلم تو بامن ز حد گذشت  
 صد شکر میکنم که ندارم شکایتی

پروانهٔ حریم جمال تو عاشقیست  
کز شمع نور روی تو دارد هدایتی  
چون حسن باملاحت اگر دارد اتفاق  
زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی  
دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس  
ای اولی که هیچ نداری نهایتی

### توجیح بند

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ما مظهر ذات کبریا ایم    | ما جام جم جهان نمایم    |
| ای تشنه بیا که در حقیقت  | ما آب حیات جان فزایم    |
| ای در غلط از ره دویینی   | آیا تو کجا و ما کجایم   |
| معلوم شود که غیر حق نیست | از چهره نقاب اگر گشایم  |
| ما را عدم و فنا نباشد    | زان روی که عالم بقایم   |
| ای طالب صورت خدایی       | چون بگذری از دویی خدایم |
| شاهنشاه اعظمیم اگر چه    | در کشور نیستی گدایم     |
| زلفت چو دلیل ماست امروز  | در سایه دولت همایم      |
| ظاهر شود آفتاب وحدت      | از مشرق غیب اگر برایم   |
| در عالم بی چرا و بی چون  | بی چون چگونه و چرا ایم  |
| ای خواجه اگر تو شمس دینی | از روی حقیقت آنچه مایم  |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقی<sup>۲</sup> روح پرور ما      لعل تو شراب کوثر ما

|                         |                      |
|-------------------------|----------------------|
| رخسار تو آفتاب عالم     | گفتار تو لعل و شکرما |
| سودای دراز کنت کنزاً    | زلف تو نهاد در سرما  |
| فردوس نعیم جاودان نیست  | بی وصل رخ تو درخورما |
| در ظلمت آفرینش آمد      | خورشید رخ تو رهبرما  |
| کی دل بر ما قرار گیرد   | تا هست رخ تو دلبرما  |
| در بحر محیط عشق ای جان  | پرورده شدست گوهرما   |
| اندیشه نیست هیچ صورت    | جز روی تو در برابرما |
| ای مصحف بخت و فال دولت  | مسعود ازل شد اخترما  |
| از بهر تو گشت قلب ما زر | شایسته سکه شد زر ما  |
| ای جوهر اگر ز روی معنی  | شناخته ای تو جوهر ما |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| ای جوهر گنج لامکانی      | جانانه جان جان جانی      |
| در صورت نطق آشکارا       | در باطن اگر چه بس نهانی  |
| از عین تو شد ظهور اشیا   | ای جوهر لامکان چه کانی   |
| جانی و جهان و جسم و جوهر | هر چیز که بود و باشد آنی |
| بگذر ز خودی بین خدا را   | اینست نشان بی نشانی      |
| بر لوح وجود اگر چه حرفی  | آن نقطه تویی که در میانی |
| چون رفع نقاب کرد از رخ   | پی برده به آب زندگانی    |
| ای موسی حق طلب رها کن    | بحث ارنی ولن ترانی       |
| اشیا همه ناطقند و گویا   | لیکن ب زبان بی زبانی     |
| فانی شو و در بقا وطن ساز | ای طالب عمر جاودانی      |
| بر صورت آدمیم اگر چه     | در خطه عالم معانی        |

## روح القدسیم و اسم اعظم روحی که دمیده شد در آدم

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خورشید جمال ما عیان شد     | زان ظلمت و شرك و شك نهان شد |
| انوار تجلیات حسنت          | برزره فتاد و ذره جان شد     |
| برجسم رمیم چون نظر کرد     | او زنده وحی جاودان شد       |
| بنمود به هر که چهره خویش   | از شك برهید و بیگمان شد     |
| از نقطه حرف و خط و خالش    | اسرار کلام حق بیان شد       |
| هر ذره که شد قبول فضلش     | مقبول زمین و آسمان شد       |
| چشمی که شد از رخس منور     | بینا بجمال غیب دان شد       |
| تنزیل کتاب صورت او         | تفسیر حقایق جهان شد         |
| هفت آیت مصحف جمالش         | مفتاح رموز کن فکان شد       |
| آن دل که نشان او یافت      | گم گشت ز خویش و بی نشان شد  |
| چون قوت و صوت و نطق ما بود | امری که وجود حق از ان شد    |

## روح القدسیم و اسم اعظم روحی که دمیده شد در آدم

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| شد گنج نهان ما هویدا      | گنجی که از وست عین اشیا    |
| گنجی که عطای فیض او داد   | یا قوت بکوه و در بدریا     |
| گنجی که زکاف و نون او شد  | ترکیب وجود عالم انشاء      |
| گنجی که از او شد آفریده   | امروز و پریروز و دی و فردا |
| گنجی که نصیب هر که شد دید | در جنت جادان و خدا را      |
| ای صورت غیر بسته در دل    | سهو و غلط تو هست ازینجا    |
| در ظاهر و باطن دو عالم    | ماییم همین نهان و پیدا     |
| ای بیخبر از جهان وحدت     | بگذر ز دویی و باش یکتا     |

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| ای مفلس اگر بگنج معنی  | خواهی که شوی بصیروبینا |
| قطع نظر از وجود خود کن | از نفی و ثبوت لا و الا |
| تا بر تو چو آفتاب مشرق | روشن شود این بمغرب ما  |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| مخمور می شبانه ماییم       | پیمانه کش مغانه ماییم      |
| مفتاح خزاین السماوات       | مفتوح شرابخانه ماییم       |
| مست لب ساقی سقیهم          | در جنت جاودانه ماییم       |
| در کوی قلندران بتجريد      | بی ریش و بروت وشانه ماییم  |
| از عالم لامکان بی کیف      | مرغ الف آشیانه ماییم       |
| چنگ و دود و بر بطونی و عود | اشعار تر و ترانه ماییم     |
| آیینۀ صورت الهی            | در شش جهت زمانه ماییم      |
| ای طالب ذات حق خدا را      | گرمیطلبی نشانه ماییم       |
| بی حد و کرانه ایم اگر چه   | حد همه و کرانه ماییم       |
| سوزندۀ شرك و هستی غیر      | آن آتش يك زبانۀ ماییم      |
| ای خواجه ز روی واحدیت      | چون در دو جهان یگانه ماییم |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| در خانۀ نه رواق گردون | ماییم ز اندرون و بیرون  |
| لیلی نبود بجز رخ ما   | بر چهره خود شدیم مجنون  |
| ای طالب حق بین خدا را | در صورت حسن خوب و موزون |
| عشق رخ ماست آنکه آمد  | از هستی هردو عالم افزون |
| ای بنده بنفس شوم تاکی | دنیی طلبی ز همت دون     |

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| پیوسته نبود کاف با نون    | روزی که برای آفرینش    |
| در عالم بی چرا و بیچون    | ماییم درین زمانه ماییم |
| رنج تو ز فرفیون و افیون   | کی بهشودای مریض شهوت   |
| رام تو شدن چه خوانی افسون | دیوی که ترازد و نخواهد |
| واقف شوازین اشارت اکنون   | ای بیخبر از حقیقت ما   |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| ما اعظم شانی الله الله        | ماییم جهان لی مع الله     |
| در هر دو جهان بفضل حق شاه     | هستیم ز عاریت فقیری       |
| از ماهی هفت بحر تا ماه        | یک قطره ز هفت کشور ماست   |
| دور از تو همیشه دست کوتاه     | ای سرو بلند قامت دوست     |
| گر زانکه ز دل برآوریم آه      | آیینۀ ماه تیره گردد       |
| چون نیستی از غم دل آگاه       | با تو غم دل چگونه گویم    |
| چون یوسف دل برآمد از چاه      | ماییم عزیز مصر معنی       |
| زانرو که نه ای تو مرد این راه | ای گوشه نشین مزندم از عشق |
| چون جذبه کهر با تن کاه        | عشق تو بخود کشید ما را    |
| می نوش و مکن زباده اکراه      | ای صوفی اگر چو باده صافی  |
| پیش تو که ما بکام دلخواه      | تا چون خط او شود محقق     |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| روی تو بحق سبع آیات       | ای رهبر ما بعالم ذات  |
| آن سر که نشد فتاده در پات | شایسته تاج سروری نیست |
| مشکوة وجود جمله ذرات      | ای مشرق آفتاب رویت    |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| فرزین تو کرده است شهمات    | بی اسب و رخ و پیاده و فیل |
| در ارض آله و در سماوات     | ای سی و دو حرف خط و خالت  |
| من را حکموا قم اسقناها     | انی لعطشت ایها الروح      |
| انوار تو دیده اند در لات   | آن زمره که لات میپرستند   |
| مامات شهیداً انه مات       | در عشق رخ تو عاشقی کو     |
| خواهی که رسی بکام هیات     | ای در طلبش نرفته کامی     |
| می نوش بیا که می مصفات     | ای صوفی عمر داده برباد    |
| ماییم چو نار و نور و مشکات | ماییم چو عین کنت کنزاً    |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| اسرار نهفته را سرانداز      | برقع ز رخ قمر برانداز      |
| در جان و دل و مه و خورانداز | از زلف و رخ خود آتش و تاب  |
| آوازه روز محشر انداز        | صد فتنه و شور و شر برانگیز |
| بنیاد شك از جهان برانداز    | ظن همه را بحق یقین کن      |
| در نافه مشک و عنبر انداز    | بویی بخطا فرست و آتش       |
| از غالیه بر گل تر انداز     | هر دم ز برای فتنه رسمی     |
| در پای مبارکش سر انداز      | ای عاشق سرو و دوست قامت    |
| خود را تو بگنج و گوهر انداز | گنج و گهرست عشق جانان      |
| پیمانه در آب کوثر انداز     | ای ساقی سلسبیل و کوثر      |
| ای باده کشان ساغر انداز     | بگشا سرخم که تشنه گشتند    |
| وین سی و دو مرغ شهپر انداز  | ای طائر عالم هویت          |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| مایم امین سر اسما       | مایم حقیقت مسما            |
| در صورت آب و خاک پنهان  | در خال و خط نگار پیدا      |
| ای حسن تو در جهان خوبی  | بی شبه و شریک و مثل و همتا |
| مایم سفینه‌ای که در وی  | جمع آمده است هفت دریا      |
| عین همه گره‌ای چرا نیست | غیر از تو حقیقتی در اشیا   |
| ای طالب گوهر حقیقت      | در بحر دلست دیده بگشا      |
| نظاره صورت خدا کن       | درسی و دو حرف وجه زیبا     |
| ای در طلب لقای محبوب    | دل صاف کن آینه مصفا        |
| هیئات که حق نبینی امروز | ای غره بوعده‌های فردا      |
| جز روی تو بت نمی‌پرستیم | ای کعبه حسن و قبله ما      |
| چون از گل آدم ای نسیمی  | ترکیب وجود ما شد انشا      |

روح القدسیم و اسم اعظم  
روحی که دمیده شد در آدم

\*\*\*

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بده ساقی شراب لایزالی       | بدست عاشقان لایبالی          |
| تموج فی سفینه بحر خمراً     | کأن الشمس فی جوف الهلالی     |
| مبادا چشم ما بی باده روشن   | مبادا جان ما از عشق خالی     |
| همه چیزی زوالی دارد آخر     | وقد عشقك تبراً عن زوالی      |
| اگر در آب باشم یا در آتش    | خیالت مونسی فی کل حالی       |
| و ما تنظر علی دمی و عینی    | وما فی البحر و اشتاق الرمالی |
| دلت سختست و مهرت اندک و سست | دگرها هر چه گویم بر کمالی    |
| نزد مالا و مالی غیر قلبی    | وهذا القلت فی الدنيا و مالی  |
| چنان مستم ندانم روز از شب   | وما اعرف یمینی عن شمالی      |

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| بگوشت گورسانم ناله زار  | ز سوز ناله زارم بنالی   |
| وقد حملت حملاً غیر حملی | و مالا طاقتی عن احتمالی |
| لب لعل ترا خواندم شرابی | سقیهم ربهم خمرأ زلالی   |
| بده ساقی شرابی با نسیمی | شرابك اسقنی واشرب حلالی |

\*\*\*

## اشعار اضافی از نسخه اسلامبول

قصائد زیر در اول نسخه آمده است

### قصائد

بذات پاك خداى كريم بى همتا  
كه از اراده او گشت سر كن پيدا  
بخالقى كه منزّه ز كل مخلوقست  
بعاشقى كه بعشق لقا بود شيدا  
بحاكمى كه بحكمت متابعت فرمود  
كه با صلوة حضر باسفر دگر وسيطا (؟!)  
... (؟) توجه بقلعه اى كه ملك  
سجود كرد و بدانست هر صباح ومسا  
به آدمى كه ز فضل اله دانا شد  
به آدمى كه خدا گفت علم الاسما  
به آدمى كه معلم بُد او ملائك را  
به لام و بى كه كلام خداست كرد بنا  
به هر نبى كه به مظهر در آمد و بگذشت  
بهرولى كه وصى بوده او بقول خدا

بدان محمد امی<sup>۲</sup> که در شب معراج  
 قدم نهاد و گذشت از مقام او ادنا  
 که مظهر ولی الله علی ابوطالب  
 حقیقتا ز محمد علی نبود جدا  
 علی کلام خدا و علی ولی<sup>۳</sup> خدا  
 علی وصی<sup>۴</sup> رسول و علی امام<sup>۵</sup> هدا  
 علیست فضل الهی<sup>۶</sup> که مظهر تامست  
 بهر چه گفت و بگوید مگو که چون و چرا  
 علیست آدم و هم او محمد مهدی  
 علی محمد امی و موسی و عیسی  
 بحکم نفسک نفسی نبی<sup>۷</sup> را گفت  
 بحکم دمک دمی<sup>۸</sup> علیست نقطه<sup>۹</sup> ما  
 بحکم گفت مع الانبیای سر<sup>۱۰</sup> اوست  
 بحکم صوت معی<sup>۱۱</sup> گفت یا علی جهرا  
 بجز خدا که شناسد چنانکه هست علی  
 بجز علی که شناسد چنانکه هست خدا  
 علیست خضر نبی<sup>۱۲</sup> و علیست ابراهیم  
 علیست نوح سلیمان و علی بود یحیا  
 بحکم آنکه علی گفت انا کلام الله  
 کلام دست تصرف نهاده درهمه جا  
 چه در سواد و بیاض چه در وحش و طیور  
 چه در زمین و چه در آسمان و بینهما  
 همه کلام خدایند ناطق و صامت  
 اناس و جمله اشیا بحکم انطقنا

مسبح است بذات خدا کلام قدیم  
 بهر صفت که بر آید چنانکه در حصبا  
 وجود آدم خاکی که مظهر حقست  
 مثال علم الهی بود ز سرتا پا  
 نوشته خط الهی که خط خوبانست  
 صحیح باشد و سالم ز صرف علتها  
 بوجه آدم و خاتم نوشته سی و دو خط  
 بجز خدای که خواند چنان خط زیبا  
 چو مشک ناب معطر چو زلف خوبان جعد  
 بروی روز در آورده چون شب یلدا  
 ز روی اوست خط مشکتاب عنبر بوی  
 بخوان که خط صوابست آن نه خط خطا  
 کسی که خط الهی نخواند هیچ نخواند  
 بمانده است بجهل اندر و چو خربحلا  
 کسی که روی حقیقت ندید هیچ ندید  
 همیشه چشم مثالس بدین بود اعما  
 بمانده تا بقیامت در عذاب جهل مقیم  
 بهیچ روی ندیده بدیده روی شما  
 خجسته طالع آن کس که دیده بگشاید  
 ز روی ظاهر و باطن بحق شود بینا  
 بحکم من عرف نفسه بقول رسول  
 بدین فقد عرف ربه علی گویا  
 سواد وجه محمد که در حدیث آمد  
 چنانکه سبع متانیست از رخ حوا

اگر تو معرفت نفس خود نمیدانی  
 بدان که گفته‌ام از گفته‌ی علی علا  
 اگرچه ذات خدا از صفات منفک نیست  
 چه داند آنکه نداند حقیقت اشیا  
 خداست قادر و خالق دگر همه مخلوق  
 خداست بر همه اشیا محیط و راهنما  
 ترا که ره نمودند چگونه ره‌یابی  
 دلیل علم الهی ز پیر و از برنا  
 مرا رسد که دم از علم حق زنم که مرا  
 دلیست عالم و درکنه علم او ادنا  
 حدیث من ز کلام خدای بیرون نیست  
 بمعنی این سخن آینه‌ایست روی‌نما  
 مرا ز فضل الهیست دیده‌ی روشن  
 مرا ز فضل الهی زبان بود گویا  
 بمدحت ولی‌الله بذکر حی قدیم  
 بنظم و نثر مزین چو لؤلؤ لالا  
 ز بعد احمد مختار امام من علیست  
 که عالم است زقرآن و سر کشف عطا  
 پس از علی حسن بن علیست ره‌بر دین  
 دگر حسین علی کوست سید شهدا  
 امام زین عبادست و باقر و صادق  
 چنانکه موسیٰ کاظم دگر علی رضا  
 محمد تقی آنکو بزهد مشهورست  
 دگر علی نقی آن امام ماه لقا

ز بعدشان حسن عسکری شیردلست  
 که بود یار احباً و قاتل اعدا  
 محمد ابن حسن صاحب زمان مهدی  
 که اوست صاحب تأویل و مفخر فقرا  
 نمود روی چو ماه دوهفته کرد بیان  
 بیان شق قمر را ز خط استوا  
 چو در مقام توجه بعلم میرفتیم  
 گهی بقوت و گاهی بنطق و گه مهدا  
 بگوش هوش من خسته دل ز عالم غیب  
 ز فیض فضل الهی چنین رسید ندا  
 نسیمیا ز نسیم ریاض معرفت  
 تو میدهم عرفان چو خیری از خارا  
 جو در محیط فنا غوطه بقا خوردم  
 نصیب گشت چوسی و دو درم زیك دریا  
 تو در مقام بقایی چو خضر روشن دل  
 ترا چه غم که بموج اندرست بحر فنا  
 درین بدم که دگر ره خطاب لم یزلی  
 رسید بردلم از فیض عالم بالا  
 بدانکه نیست مرا جز بچارده معصوم  
 نبود و نیست نخواهد بدن دگر ملجا  
 مراست دست ارادت بدامن حیدر  
 که اوست حاضر و ناظر مرا بروز جزا  
 بچارده خط امرد که بر رخ خورست  
 بهفت نامه نوشته چو عنبر سارا

اگر چه کشتی تن بشکند هجوم حوادث  
 رسان تو تخته جان مرا به آل عبا  
 که در میان دل و جان سرشته مهر علیست  
 چنین عقیده ام از امّ و جدّ و از آبا  
 اگر چه تیغ اجل سر ز تن جدا سازد  
 روان ز مهر علی ذره سان بود دروا  
 مباش غره بعلم و بگفت و گوی و شناخت  
 که بی عمل نتوان شد بجنت الماوا  
 بخوان جنت اگر علم بود ازان عملست  
 بعلم مرد عمل کرده میرسد بخدا

\*\*\*

آن روضه مقدس و آن لعبه صفا  
 آن مرقد مطهر و آن قبله دعا  
 آن قبه منور با رفعت و شرف  
 کوهست عرش منزلت و آسمان بنا  
 دانی که چیست کعبه حاجات روی خلق  
 یعنی مقام مشهد سلطان اولیا  
 بحر کمال و خازن اسرار لوکشف  
 گنج علوم و گوهر دریای لافتا  
 قایم مقام ختم رسل صدر کائنات  
 مسند نشین بارگه ملک کبریا  
 سرخیل اصفیا و امام هدا بحق  
 سلطان هردو کون علی شاه مرتضا

آن آفتاب برج امامت که میرسد  
 خورشید را ز قبه پر نور او ضیا  
 آن پادشاه ملک ولایت که همتش  
 بر خون خویش خلق جهانرا زده صلا  
 آن در قیمتی که بدریای فکر و عقل  
 کس ره بدو نبرد مگر جز که آشنا  
 شاهی که خلق را سبب حب بغض او  
 از دوزخست خوف و بهجت بود رجا  
 ای افسحی که علم ترا در بیان حق  
 چون دانش رسول خدا نیست انتها  
 تسبیح ذاکران یعنی ملائکه  
 سبحان من تقدس بالعز والاعلا  
 اوراد ساکنان سموات روز و شب  
 در مدح جد و باب تو یاسین و هل اتا  
 در وصف روی و موی تو خوانند قدسیان  
 هر صبح و شام سورة اللیل والضحا  
 که وصف مدحت تو بود حد هر کسی  
 چون کردگار گفته ترا مدحت و ثنا  
 چون وارث محمد و موسی توایی بحق  
 آمد برون ترا از حجر مصحف و عطا  
 سنگی که هست از کف پایت برو نشان  
 چون مرده خلق سجده کنند از سر صفا  
 از بهر روشنی بصر خاك در گهت  
 در دیده میکشند خلائق چو توتیا

فراش بارگاه جلال تو جبرئیل  
 مداح خاندان شما حضرت خدا  
 باب بنی فضائل تو مرتضا علی  
 جدّ بزرگوار تو سلطان انبیا  
 در گوش خادمان مقیمان در گهت  
 مردم رسد ز حضرت حق فاد خلوا ندا  
 ز آواز حافظان خوش الحان حضرتت  
 هر بامداد در ملکوت او فتد صدا  
 به بلبلان روضه تو رشک میبرند  
 بستان سرای جنت مرغان خوش نوا  
 در زیر سایه علم مصطفی رود  
 آنکس که او بملک ولایت زند لوا  
 حق موالیان تو در روز رستخیز  
 خلد برین و شربت کوثر بود جزا  
 آنکس که کرده در ره شما خلاف  
 او را همیشه در درک اسفلست جا  
 تو حجت خدایی و ما بندگان همه  
 بنهاده ایم سر چو قلم بر خط رضا  
 یا شاه اولیا نظری کن که عاجزیم  
 افتاده در کمند غم و محنت و بلا  
 دار الشفاء خسته دلان آستان تست  
 با صد نیاز آمده ایم از پی شفا  
 چشم عنایتی بسوی حال ما فکن  
 تا از عنایتی به سوی حال ما فکن

هرکس ز حادثات بجایی برد پناه  
 آورده‌ایم ما به جناب تو التجا  
 هستیم ز سائلان درت یا ابوالحسن  
 داریم امید از کرم‌ت رحمت و عطا  
 درویشیم و تو پادشاه بنده پروری  
 سلطانی و نسیمی بیچاره‌ات گدا  
 دردی که بردل من بیچاره خاطرست  
 آنرا هم از خزانه لطف رسد دوا  
 جززاری و دعا چه بدان حضرت آوریم  
 ای قادر کریم و خداوند رهنما

\*\*\*

یارب بحق ذات تو و بینازیت  
 از خلق ای تو باقی و عالم همه فنا  
 یارب بانبیا و رسولان حضرت  
 یارب بعز و منزلت و فخر مصطفی  
 یارب بحق سید کونین و آل او  
 یارب بعلم و حلم و کمالات مرتضا  
 یارب بپاکی و شرف فاطمه که هست  
 جبار بر فضیلت و بر عصمتش گوا  
 یارب بعزت حسن و حرمت حسین  
 مسموم کین دشمن و مظلوم کربلا  
 یارب بسوز سینه زین‌العابدین کو  
 هرگز بعمر خویش نیاسوده از بکا

یا رب بفضل و دانش باقر که چون نبی  
 هرگز دمی دلش نبود از خدا جدا  
 یا رب بصدق جعفر صادق که درجهان  
 اسلام را ببرکت علمش بود سقا  
 یا رب بحق موسی کاظم که درد و کون  
 بر خلق کائنات امیرست و مقتدا  
 یا رب بدان شهید خراسان که درگهش  
 چون کعبه است قبله حاجات خلق را  
 عالی علی موسی رضا آن شه جواد  
 والی ولی والی حق والی ولا  
 یا رب بحق تقی و متقی که بود  
 سرو ریاض خلد و گل باغ انما  
 یا رب بذات پاک علی نقی که هست  
 قایم مقام آن شه معصوم مجتبا  
 یا رب بطاعت حسن عسکری که کس  
 چون او امور حق بشراط نکرد ادا  
 یا رب بحق مهدی هادی که جمله خلق  
 دارند تا بحشر بدان شاه اقتدا  
 یا رب بذات جمله امامان که ذاتشان  
 پاک آفریده ای ز همه ذلت و خطا  
 کین بنده روی کرده بدان کعبه نجات  
 آورده است زاری و حاجات کن روا  
 جرم همه ببخش و مرادات بنده ات  
 از فضل خود بر آور و حاجات کن دوا

امید از بنده نسیمی بفضل تست  
یا قاضی الحوائج یا سامع الدعا  
رحمت بدین فقیر ز فضیلت چو حاصلست  
داریم تا بحشر بدان شاه اقتدا  
[یا رب بحق ذکر نسیمی و سوز او  
من بنده را ببخش گنهم لطف کن عطا]

\*\*\*

کتابخانه سرزاد  
تأسیس ۱۳۵۶

ز اهل مدرسه و خانقاه و جمله دیار  
سوالهاست مرا بطریق استفسار  
هر آنکه گفت جوابش مطابق حکمت  
توان شمردنش الحق ز زمرة ابرار  
و گر چنانکه نگوید چه او چه مرده  
که زنده خلق بفضلند درهمه اطوار  
سؤال من بکس از حکمت فلاسفه نیست  
نه از دوایر و همی و هیئت ادوار  
نه از اصول و کلام و قواعد طبی  
نه نحو و صرف و معانی منطق و اشعار  
نه آنکه غافل از اینها که گفته ام باشم  
و یا ز راه تعصب بدین کنم انکار  
که هست بر طرف از شرع انبیا اینها  
براه اهل خدا هست این همه خس و خار  
بشرع فرض نباشد که عاقل و بالغ  
بداندا این همه را تا که خوانیش دین دار

ز محدثات اموری که منهنی است بشرع  
 بغیر ازین نبود در طریقه اخبار  
 تو ای عزیز که خود را محقق شمری  
 اگر ز زمره شیطان ندای باستکبار  
 مثال کفنگر و چرخ ساز و پالان دوز  
 بسیار حرفه ای خود علم و جهل را بگذار  
 میان باطن و حق نیست واسطه ای  
 چنانکه نیست میان موحد و کفار  
 اگر چنانچه حقی واقف از کلام خودی  
 که از چه گشت محیط و محاط و دور مدار  
 و گر تو باطلی الحق بفتوی تو مرا  
 سزد که بر تو کشم تیغ از ره پیکار  
 چو بر حقیقت امر اطلاع نیست ترا  
 چه سود خواندنت از قدوه صغار و کبار  
 چونستی تو بیک موی خویشتن عارف  
 ز اهل معرفت و علم خویش را مشمار  
 مثال دیو سر از قول حق بیچانی  
 برای عام فریبی کلاه نهی دستار  
 بران عمل که کسی را بدان نباشد علم  
 بود ضلال بقول محمد مختار  
 مرا مباحثه با تو ز نص قرآنست  
 که از جهل و ره حق چو اهل فضل سپار (؟)  
 بیک قرینه که مدعای خود آری  
 درون پرده نکنجی مثال دانه نار

ز جهل خویش که داری نمیشوی تسلیم  
 بیک دو مسئله گر بشنوی قرینه هزار  
 قرائن سخن از نص محکم قرآن  
 اگر چنانچه نیاری نگریدی از احرار  
 نخست گوی که خود را چه گونه دانستی  
 که حق شناخته اینست در همه اطوار  
 باصطلاح خدایی چه چیز باشد نفس  
 که هست عارف او واقف از حقیقت کار  
 چه حکمتست که هفتست آسمان برحق  
 مسیر گشته بران هفت کوكب سیار  
 بقول حق همه را وصف گشته دخان  
 مقررست که باشد دخان زلازم نار  
 مرکبست دخان از عناصر اربع  
 مجردست به پیش تو آسمان زین چار  
 بچل صباح خدا گفت خاك آدم را  
 بهر دودست سرشتم چو طینت فخار  
 زمین و هفت سمرا ب مدت شش روز  
 بیافریدم و کردم کمال خود اظهار  
 بیک اشارت کن از ره قضا و قدر  
 هر آنچه خواهش من هست میشود ناچار  
 جهل چه قید بود یا صباح بهر چه گفت  
 دودست چیست تو بامن بگو این اسرار  
 چو کائنات بیک امر کن کند موجود  
 چه حاجتست تعیین مدت و مقدار

اگر تو این سه سخن را بهم دهی تطبیق  
 تویی مبین تحقیق و کاشف اسرار  
 چه فهم کرده ای ز استوای حق بر عرش  
 بفهم و بینش تو گرنشسته نیست غبار  
 مثال مستوی و اعتبار مستولی  
 چنان بود که به اظهار معنی و اظهار  
 اصابع و قدم و ساق و جنب و عین و دیدن  
 که در کلام و حدیث و قصه و اخبار  
 اگر بظاهر الفاظ معینش کردی  
 بجسم بودن حق میکنی یقین اقرار  
 کدام صاحب تأویل از لغت گردید  
 جز این چه باشد و تحریف ای کزین دیار  
 اگر مؤید تأویل گشته ای بل فرض  
 بر اصل و وضع لغت می نگیری از چه قرار  
 تو کیستی که یدین را بقدرتین شمری  
 ترا چه قدرست این گفتنت شرم بدار  
 رسول گفت که قرآن مثله معه  
 عطیه کرد بمن فضل خالق جبار  
 چه حالتست که منهنی بود اگر شخص  
 کند بدین دو نمازی مهیمن غفار  
 چه گفتنتست که در قید باشد و سبحین  
 بروز حشر کتاب و صحیفه فجار  
 بنص مبرم تنزیل مبرم تأویل  
 ترا چو خیر امم خواند ایزد جبار

اگر پیش تو آید کشیشی از سر صدق  
 که من همی شوم از کافریء خود بیزار  
 بگویدت که بقانون و علم و قول مسیح  
 بخیر بودن خود يك دليل و برهان آرد  
 چو جزیه میدهد او کشتنش نمی‌شاید  
 چگونه می‌کنی اثبات خیرت ای یار  
 چو عاجز آیی از و خواه او و خواه تو  
 که طیلسان مقلد بود کم از زنار  
 چه نکته است که گویند ناقهء صالح  
 ظهور پیکر خود کرد از دل احجار  
 فریب خلق بگوساله سامری ز چه داد  
 چرا نه اسب و شتر بود و استر رهوار  
 رسول پیش تو خواننده و نویسنده  
 نباشد و نبود این بغیر عیب اعوار  
 و گرنه معنیء باقی بیا بیان فرما  
 بغیر ازین سر خویشتن بجهل مخار  
 چه جای آنکه ندانیش نیز عادت روح  
 تو تا بکی خطاها نمودن این اسرار  
 بیان قول قل الروح پیش تو نیست  
 که در سراق او نیست هیچکس را بار  
 جواب در عرض از سؤال ذاتیات  
 بنزد اهل حقیقت نمیشود جز عار  
 نبی پیش تو وقتی که اینچنین باشد  
 چگونه او بهمه انبیا بود سالار

بیان سبع مثنائی چنانکه هست بگوی  
 اگر بر اسب معانی شدی بدهر سوار  
 چرا بسبع مثنائی و نیز ام کتاب  
 شدست فاتحه را نام در جمیع دیار  
 مثنائی از برای نزول میگویند  
 چه فایدست نگویی نزول را تکرار  
 اگر مثنایش از راه رکوتین خوانی  
 مثنایش نتوان خواند خواندن از یکبار  
 بگو که طی سموات و انشاقش چیست  
 چه میکنی ز قیامت بهر کسی اخبار  
 سما چو طی شود ز بهر چه زمین نشود  
 و گر شود ز چه در نص نکرد تکرار  
 بطی تکاشف اجراش گر مراد بود  
 بدان صفت که عیانست در طی طومار  
 چو طی شوند سماوات و مهرومه زینسان  
 دران زمان نبود خود وجود لیل و نهار  
 چگونه نام نهی روز رستخیز آنروز  
 نعوذ بالله ازین اعتقاد و زین گفتار  
 دگر بجایی بگوید که طی شود بیمین  
 چه پی بری که ندانسته ای بیمین زیسار  
 چه سر بود حجر الاسودست بیمین الله  
 اگر ترا با حدیث هست استحضار  
 چه فهم کرده ای ز الله نور تا آخر  
 اگر شده است بتو روشن آیت انوار

چو پیش تو همه اسم خداست توقیعی  
 رواست عاشق و معشوق و خادع و مکار  
 بقرب ساعت و شق القمر چه غطف بود  
 اگر ترا بعبار سخن بود معیار  
 چرا بسورۀ طه خدا بیکجا گفت  
 صلوة و ساعت و ذکر عصا و موسی و مار  
 ندانی انی انا الله چو آمد از آتش  
 چرا ز مردم آتش پرست داری عار  
 بنار امر برودت اگر نکردی حق  
 کجا شدی به ابراهیم گلشن و گلزار  
 چه نفی خاصیت از ذات چیزها کفرست  
 بیا بگو که چه باشد درخت اخضر نار  
 بطور نور تجلی برای چه موسی  
 چو کرده بود تمنای رویت و دیدار  
 انّ استقر مکاناً خطاب یافت ز حق  
 چه حالتست که شد شرط رویت استقرار  
 چرا حروف مقطع بنوشتست تمام  
 درون مصحف مجید ایزد جبار  
 نه منتهی چو الف بی بهی شده باخود  
 مثال تخته ابجد بغین سپرده کفار  
 چو هست متصل اندر کتاب این احرف  
 چراست منفصل اندر قرائت تذکار  
 الف چو مبدأ حرفست از چه باب به بی  
 بکرد مبدأ مصحف مجید مهیمن غفار

چو خوانده است نبی خویش را مدینه علم  
 در مدینه خود خواند حیدر کرار  
 رسول رفت کنون از مدینه و در او  
 بجز کلام و حدیثی چه مانده است بیار  
 چو این مدینه اورا تو در نمی یابی  
 برون شهر از آنی چو روستای خوار  
 کلام و معجز و لفظ فصیح آن باشد  
 که برطرف بود از اجنبی گهی اصدار  
 بیان حمد و نزول کتاب حق چو نگرد  
 چه ربط میدهی این را بقصه سگ و غار  
 تو از بدایع و معانی بیان کنی دعوی  
 درین رموز ترا کو نتایج و افکار  
 من از هزار سؤال یکی نپرسیدم  
 که هستی از می پندار و جهل بخمار  
 فکند دانه ز شید و نهاد دام ز زهد  
 ز علم کرده سؤال و بجهل گشته سوار  
 اگر کسی بتو رمزی ز سر حق گوید  
 چو ملحدش بسر آری بخنجر خونخوار  
 طلوع شمس حقیقی ز مطلع حق شد  
 چرا ز خواب خجالت نمی شوی بیدار  
 سؤالهای شریف از معنیات خداست  
 که فیض فضل حقش کرد بجهان انثار  
 هزار نکته بهر حرف مندرج یابی  
 سجود فضل خدا اگر کنی ملائک و ار

طریق حل معما بیان چو کرده شود  
 چو روبه از ببر بیان مجوی فرار  
 چو در مدینه علمست این معماها  
 تو تاز ورنه در آیی کجا شوی در دار  
 درین مدینه علی را اگر تو دریابی  
 ز باب علم شود حل بتو هر دشوار  
 علی عالی اعلا کزو جواهر فضل  
 ز راه فیض بر ارواح انبیاست نثار  
 علی که جنگ بتأویل میکند اینست  
 برین هزار هزارش شواهد و آثار  
 مثال صعوه در اوج فضائل او هست  
 مدام در طیران صد چو جعفر طیار  
 غرض به کنت مع الانبیا سرّاً اوست  
 که هست واقف قرآن و کاشف اسرار  
 اساس خیمه میعاد حق که بود خراب  
 بجز قواعد فضلش کسی نشد معمار  
 بهر دیوان دیار بعنوان یرلخ وصفش  
 نوشته منشی حق لیس غیره دیار  
 چو شد محیط مدار وجود نقطه صفت  
 بگرد مصدر او گشت دهر چون پرگار  
 زهی بگلشن و گلزار و مدحت و صفت  
 چو جبرئیل امین هر طرف هزار هزار  
 دعای ناد علی چو محب ذات تو شد  
 که هست جمله جهان را بعونت استظهار

هر آنکسی که نداند ترا امام زمان  
 بمرگ و زندگی خویشان بود مردار  
 چو نکتۀ لمن الملك را تو میگوئی  
 بجز تو کیست در آفاق واحد قهار  
 چو نام خصم تو آمد یقین عدو الله  
 بزهرمار برآورده زو زمانه دمار  
 مهیمنا غرض کلیم ازین تک و پوی  
 نه منصبست و نه مال و نه درهم و دينار  
 برای گوهر مقصود مدتیست که من  
 بتر و خشک جهان دایرم فلك کردار  
 گهی بمسجد و محراب و کنج صومعها  
 گهی بمدرسه و خانقاه گه بمزار  
 چو دیدم آن در مقصود بود ذات شما  
 چو گشتم از می پندار خویشان هوشیار  
 ببریدم از همه اختیار چون دیدم  
 که بر شریف وضع تو فاعل مختار  
 اگر چه نیستم اندر شمار هیچ کسی  
 شمارم از صد و بندگان و خدمتکار

\*\*\*

سر خدا که بود نهان در همه جهان  
 شد آشکارا ز کرم فضل جهان  
 افشاند فیض فضل بدامان روزگار  
 چندین جواهر ازل از کان کن فکان

کشف عطا شده اصحاب فضل را  
 بر رغم ذریات شیاطین انس و جان  
 اشیا تمام شد متکلم بنطق حق  
 گر نیست باور انطقنا الله را بخوان  
 ارض و سما همه متبدل بنطق گشت  
 این بود وعده همه در آخر الزمان  
 کس واقف از بدیع سماوات کی شود  
 تا غافلست از نظر صاحب بیان  
 چندین هزار نفس مقدس بزیر خاک  
 رفتند ز آرزوی چنین روز ناتوان  
 امروز کرد جلوه جمال عروس غیب  
 امروز آمد آن مه گلچهره در میان  
 بد مخفی آن جمال حقیقت ز هر نظر  
 گر دیده دیده از نظر حق درین زمان  
 شکر خدا که یافت نسیمی بیان فضل  
 دری که بود در صدف بحر الامکان

\*\*\*

ص ۴۴ پس بیت از بیت ۱۱

خدا را مصطفی را مرتضی را  
حسن شاه و حسین کربلا را  
بزین العابدین آن سرور دین  
محمد باقر آن شاه دجا را  
بعلم جعفر صادق چو کاظم  
امام شاه علی موسی رضا را  
تقی و با نقی شه عسکری هم  
محمد مهدی صاحب لقا را  
نسیمی را ز لطف خود بیخشای  
شفیع آورده است آل عبا را

ای رخ جانفزای تو جام جم جهان نما  
گشته ز روی تو عیان ذات و صفات کبریا  
حسن خط جمال تو هست چو عین ذات حق  
ذات حق از جمال تو گشت عیان و رهنما  
عرش خدا چو روی تو بود نمود روی ازو  
سی و دونطق مو بمو در شب قدر ز استوا  
روز قیام شد عیان از رخ بدرت ای جوان  
شق قمر چو کرده شد چون سرزلف تو دوتا  
سی و دو خط چورخ نمود روزعبید از رخت  
سی و دونطق شد عیان زان خط روی جانفزا  
هر که سجود روی تو همچو ملک کند یقین  
جنت روی تو شود روز جزا و را جزا  
سجده کنم بروی تو ز آنکه تو قبله منی  
وقت نماز میکنم سوز و نیاز را ادا

فاتحه روی ترا چون بنماز خوانده‌ام  
 طاعت من قبول شد یافته‌ام ز حق لقا  
 سجده بجز بروی تو نیست قبول پیش حق  
 بهر همین سجود من نیست بجز رخ ترا  
 قاری مصحف رخت بود خدا چو خودنوشت  
 گشت شهید حسن خود خواند چو سوره شفا  
 عین وجود جمله شد شاهد و هم شهید خود  
 عارف ذات خود چو شد یافت ز ذات حق لقا  
 بود همیشه ذات او عاشق حسن سی و دو  
 داشت همیشه جست و جو خویش بخویش دائما  
 گشت عیان کنون تمام ذات خدای لاینام  
 مفتعلن مفاعله تاله تاله و تاله لا  
 فضل قدیم ذوالمنن خالق خلق مرد و زن  
 عارف و چه خویشان بود همیشه از خدا  
 گرچه نسیمی خاک شد در ره آن صنم ولی  
 بر سر دیده میکشند اهل نظر چو توتیا

## ۲

در عالم توحید چه پستی و چه بالا  
 در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا  
 در صورت ما چون سخن از ما و من آید  
 در ملک معانی نبود بحث من و ما

در نقش صفت نام و نشانی نتوان یافت  
 ذرات جهانرا همه در رقص بیابی  
 در روی تو از ذات بود غایت کثرت  
 وحدت بود آن لحظه که پیوست بدآنجا  
 انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام  
 چون دایره را نیست نشانی ز سرو پا  
 بشناس تو خود را که شناسای خدایی  
 روشن شود ای خواجه هر آئینه معما  
 و زآنکه بخود راه تو امروز نبردی  
 ای بس که بدنندان گزی انگشت تو فردا  
 مستان الستند کسانی که از این جام  
 در بزم ازل باده کشیدند بیکجا  
 اینست ره حق که بیان کرد نسیمی  
 والله شهیداً و کفی الله شهیدا

۳

یارب چه شد آن دلبر عیاره ما را  
 کازرد بهجران دل صد پاره ما را  
 بر اوج سعادت تو نگه دار خدایا  
 از نقص زوال آن شه سیاره ما را  
 با تیغ جفا دست فراقش بگشاید  
 هر دم جگر خسته خونخواره ما را

داریم امیدی که بود لطف الهی  
 کآرد بسرآن بخت ستمکاره ما را  
 درگوش دل او بنهانی که رساند  
 حال دل سرگشته آواره ما را  
 در عالم تحقیق چو نظاره من اوست  
 من ناظرم او منظر نظاره ما را  
 جزو صل رخ دوست درین دورنسیمی  
 چاره که کند این دل بیچاره ما را

۴

ای رخت از روی حسن آئینه گیتی نما  
 وای قدت چون طوبی جنت بصد نشو و نما  
 تا که جان بازند بهر روی تو از راه شوق  
 عاشقان خویش را ای دوست که گه رونما  
 چون رخت مقصود خلق عالمست از جمله رو  
 هست ازین هر عالمی عاشق تر تنها نه ما  
 جای جانها چون سرکوی تو آمد لاجرم  
 گر نیاری رحمتی هر دم رود صدجان ز جا  
 ساقیا بر یاد چشم مست یار دلربا  
 خیز و در صحن قدح ریز آن می راحت فزا  
 خیز و در بحر محیط می فکن کشتی جام  
 تا چو ماکردی درین دریا بحکمت آشنا

حرمت می دار کز بیت الحرام آورده‌اند  
تا شوی واقف ز شرب او باسرار قضا  
تلخیصش را حق شمر چون گفته‌اند الحق مر  
رنگ رویش را مدان باطل که آن نبود روا  
زاهدان نوشیدن می از سر اخلاص و صدق  
بهرتر از ورزیدن زهدست با شید و ریا  
در هوای دلبران عمر نسیمی صرف شد  
وز همه در عمر خود هرگز نمی‌بیند وفا

ص ۷۵ پس از بیت ۸

مشرک بی‌دیده کی احوال ما داند که چیست  
مرد حق‌بین معنی سرّ خدا داند که چیست  
گم‌رهی‌گز خط وجه دوست روی حق ندید  
شرح بیست و هشت و سی و دو داند که چیست  
آنکه از سبع‌المثانی از کتاب روی یار  
هر که خواند معنی آیات خدا داند که چیست  
سلسبیل و کوثر و جنات عدن و حورعین  
چون نسیمی لذت جام بقا داند که چیست

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست  
ای غلط کرده ره کوچه ما خانه یکیست  
هرکس از جام ازل گرچه بنوعی مستند  
چشم مست تو گوا هست که پیمانه یکیست  
صورت آدم و حوا بحقیقت دامت  
معنی دام اگر یافته‌ای دانه یکیست  
گرچه بسیار بود قصه افسانه عشق  
چون تو صاحب نظری قصه افسانه یکیست  
اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باك  
آتش و شمع و شب و مجلس و مردانه یکیست  
هریک از روی صفت یافته و نه  
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست  
چشم احوال ز خطا گرچه دو بیند يك را  
روشنست این که دل و دلبر و جانانه یکیست

تکیه برمسند هستی مکن ای صاحب جاه  
که درین ره بر ماگلشن و کاشانه یکیست  
چو نسیمی طلب کنج بقا کن که یقین  
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

۲

ای صفات تو عین موجودات  
ذات پاک تو مظهر ذرات  
عین هر نیستی ز هستی تو  
در همه نفی گشته است انبات  
در جمیع فنا تویی باقی  
از حیات تو بود جمله ممات  
روز و شب از برات می میرم  
کی نویسی بگنج وصل برات  
در خرابات عاشقان سرمست  
غسل کردم بمی ز بهر صلات  
بر سر خود بروت می مالم  
ریش خود چیست تا برم ز برات  
قدر خود را که چون بدانستم  
گشتم ایمن ز صوم و قدر و برات  
پیش من چونکه دیروکعبه یکیست  
عزّ عزیز برفت و لا شد لات

فارغم از بهشت و از دوزخ  
 ایمنم از هراس و قید و نجات  
 هر توجه که میکنم وجهست  
 مینماید بهر حدود و جهات  
 ننگم امروز آید از نامم  
 عار دارم ز ننگ و نام صفات  
 از تو شد صالحی نسیمی را  
 ورنه دارد عدم سکون و ثبات

۳

ای دل بلاکش چو دلت مبتلای اوست  
 خوشنود شو هر آنچه مراد و رضای اوست  
 تن در جفای او نه و از غم مدار غم  
 کین قصه جفا همه عین و وفای اوست  
 قدر قدر چه داند و قاضی هر قضا  
 آن دل که او نه قابل قدر و قضای اوست  
 دنیا و دین برای وصالش دهند جان  
 زان دل که او بجمله صلاحی برای اوست  
 فوتی نمیشود اگرش جان فدا کنم  
 چون جان بود یکی صدازین جان فدای اوست  
 چندین بلا ز قامت بالای پر بلاش  
 گر میرسد بجان بکشم چون بلای اوست

راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا  
تا بگذرم ز آنکه نه میل هوای اوست  
ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن  
کاین حجره‌های آب و گلشن خاصه جای اوست

۴

عشق تو فتنه‌ایست که عالم خراب اوست  
مستی دیر عشق ز جام شراب اوست  
رویت که صبح صادق شهر وجود ماست  
در هرجهت که مینگرم فتح باب اوست  
معنی اوست هرچه دل اندیشه میکند  
جان دوکون صورت لب لباب اوست  
تا آتش شراب علم زد ز لعل یار  
دلهای دلبران دو عالم کباب اوست  
عشق ازل که شامل ذرات عالمست  
مقصود هر دوکون ز زیر نقاب اوست  
سلطان فضل ما که سلاطین عالمست  
سرهای سروران جهان در رکاب اوست  
تنها نسیمی از می عشقش خراب نیست  
هر دو جهان ز نشئه مستی خراب اوست

خون بریز از مژه ای دیده که دلدار برفت  
 مونس جان و قرار دل بیمار برفت  
 گرچه باشد همه کس را ز دل آزاری درد  
 درد من این که مرا یار دل آزار برفت  
 دوش در صومعه دل ذکر دوز لغت میگفت  
 زاهد خرقه پرست از پی زنار برفت  
 باشد از کار جهان کار تو کام دل من  
 کارم از دست دل و دست دل از کار برفت  
 جانم آمد بلب از کار درون واقف شد  
 چند پوشم غم دل پرده اسرار برفت  
 هر نفس در جگرم میشکند خار فراق  
 تاز چشمم چو فراغ آن گل رخسار برفت  
 جان بیمار نسیمی بجهان مست و خراب  
 بهواداری آن نرگس خمار برفت

چشم سرمست تو تا مست و خراب افتاده است  
 در سرما هوس جام و شراب افتادست  
 تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد  
 زاهد گوشه نشین با می ناب افتادست

نظم دندان تو تا دیده‌ام ای پسته دهن  
 بخدا از نظرم در خوشاب افتادست  
 در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع  
 رشته جانم ازان در تب و تاب افتادست  
 عکس بالای تو در دیده من دانی چیست  
 سایه سرو که در چشمه آب افتادست  
 آنکه منعم کند از عشق تو ای ترك خطا  
 همه دانند که از راه صواب افتادست  
 از خیال لب نوشین تو در دیده مدام  
 قدح و دیده من همچو حباب افتادست  
 هر که خوناب چکان دید دوچشم دانست  
 کآتشی در دل مجروح کباب افتاد است  
 من ازین باب که دورم ز رخت شیفته‌ام  
 دور زلف تو پریشان ز چه باب افتادست  
 لاله دلسوخته گل جامه درانست ز رشك  
 مگر از طرف عذار تو نقاب افتادست  
 میکشد هر نفسم دل بخرابات مغان  
 آه کین خرقه پشمینه حجاب افتادست  
 هرزمان از هوس چشم تو صدگوشه نشین  
 بر در میکده‌ها مست و خراب افتادست  
 سفته‌ام در غم روی تو بمژگان همه را  
 هردری کز صدف چشم پرآب افتادست  
 چشم بیمار تو تا دید نسیمی مخمور  
 روزوشب در هوس مستی و خواب افتادست

هیچ میدانی که عالم از کجاست  
 یا ظهور نقش آدم از کجاست  
 یا حروف اسم اعظم در عدد  
 چند باشد یا خود اعظم از کجاست  
 گنج دانش را طلسم محکم است  
 این طلسم گنج محکم از کجاست  
 آن دمی کز وی مسیحا مرده را  
 زنده گردانید آن دم از کجاست  
 خاتم ملک سلیمانی ز چیست  
 حکم تسخیر است خاتم از کجاست  
 چیست اصل فکرهای مختلف  
 وین خیالات دمام از کجاست  
 آن یکی اندوهگین دانی ز چیست  
 وین یکی پیوسته خرم از کجاست  
 ای نسیمی ز آنچه میدانی بگوی  
 کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

خلاق دو عالم بجز از فضل خدا نیست  
 آن ذات و صفاتش بجز از سی و دوتا نیست

آن سی و دوتا اصل کمالست بتحقیق  
 خود نیست که در جانش از این سی دوتا نیست  
 در ظاهر و باطن بمجازی و حقیقت  
 داننده و بیننده بجز فضل علا نیست  
 تقسیم سماوات و زمین کرده بشش روز  
 قایم شده بر عرش برین هیچ خطا نیست  
 آن جای که او پرورش از فضل خدا یافت  
 فی الجمله حق اوست درین چون و چرا نیست  
 پس هست تجلی گه حق آدم خاکی  
 در صورت او دید کسی را که ریا نیست  
 چون صورت او سی و دو آیات خدا بود  
 ای بی بصر از آیت حق هیچ جدا نیست  
 بر ذات مصفا بکلام متکلم  
 هر کس که بدانست برو موت و فنا نیست  
 بر فضل خدا تکیه نسیمی صمدی کرد  
 خورش دیگر از طعنه شیطان دغا نیست

بیار باد صبا شمه‌ای ز طره دوست  
 که آفتاب جهان تاب زیر سایه اوست  
 کجایی ای صنم دین که اشک دیده من  
 بجست و جوی خیالت همیشه در تکا پوست

ببوی زلف تو جان میدهد نسیم صبا  
 که او فتاده چو سنبل بر آن گل خودروست  
 خدنگ غمزه تو کجا خطا بکند  
 کشیده تا به بناگوش چون کمان ابروست  
 صبوری از رخ دلدار اختیاری نیست  
 ضرورتست ضرورت صبوری از رخ دوست  
 خیال سرو قدت بر کنار دیده ما  
 بسان قامت شمشاد بر کناره جوست  
 دلم بخلوت زلف تو میکشد بجهان  
 بین بین دل دیوانه را که سلسله جوست  
 بقول مدعی از دوست رو نگرداند  
 کسی که همچو نسیمیش عشق عادت و خوست

## ۱۰

هرکه با جام می لعل لبش همدم نیست  
 در حریم حرم حرمت ما محرم نیست  
 دل بنیشت که هرنوش ندارد سودش  
 سینه زخمیست که خوشنود بهر مرهم نیست  
 کمر صحبت این راه بیندی و نه  
 هرکه زد بخیه بر اندام کله ادهم نیست  
 زاهد ار از تو دم حال پیرسد گویش  
 صحبت جام طرب کش که ازین به دم نیست

دیده بگشای و بر اعجاز نسیمی بنگر  
کاین نسیمست که منفوح به هر مریم نیست

۱۱

ای که از فکر تو پیوسته سرم درپیش است  
دل من با لب لعل شکرینت نیش است  
گر کنم روز و شب اندیشه و صلت چه عجب  
عاشق غمزده پیوسته محال اندیش است  
جور خوبان ز وفا گرچه بود پیش ولی  
ای وفا اندک من جور تو بیش از بیش است  
دامن وصل تو مشکل بکف آید ز اینجا  
کاحتشام تو نه مقدار من درویش است  
جور و خواری همه کس را بود از بیگانه  
من بی طالع سودا زده را از خویش است  
گرچه آزار و جفا مذهب خوبان باشد  
بت بی رحم مراکشتن عاشق کیش است  
گرچه لعل لب تو چشمه نوشت ولی  
چیست کز غمزه شوخ تو نصیبم بیش است  
سر نثار قدمش کرد نسیمی و هنوز  
خجل از کرده خویش آمد و سر در پیش است

ای نور رخت مطلع انوار هدایت  
 معلوم نشد عشق ترا مبدأ و غایت  
 بر لوح و قلم نقش خیال تو کشیدند  
 روزی که نبود از قلم و لوح حکایت  
 از دشمنی خلق جهان باک ندارد  
 آنرا که بود از طرف دوست حمایت  
 گر لطف تو همراه بود بی خردانرا  
 گومحو شو از روی زمین عقل کفایت  
 صد سالم اگر رانی و یکروز بخوانی  
 جز شکر تو جایی نتوان برد شکایت  
 درد تو نه دردی که بود قابل درمان  
 عشق تو نه راهی که رسد آن بنهایت  
 کس مثل نسیمی نتواند بحقیقت  
 ره سوی تو بردن مگر الله بهدایت

گر بمی تشنه شود آن لب تاریک مزاج  
 نوش کن شربت ماء الغیب از جام زجاج  
 ساقیا در دسری میدهد این رنج خمار  
 باده بنما که بیک جرعه بسازیم علاج

بر بنا گوش تو آن خال سیه دانی چیست  
 آبنو سیست که چون نقطه بر آن تخته عاج  
 بتو محتاجم و روزی ز غلامانت پرس  
 صورت حال گدایان سلاطین محتاج  
 آهوئی سنبل مشکین تو از هر طرفی  
 دیده برگردن و از گردنش آورده حراج  
 تا شرف یافته است از سرکوی تو سرم  
 بسرکوی تو سوگند ندارم سر تاج  
 دیده بحر یست در آن بحر نسیمی غواص  
 غرق خواهد شد اگر بحر بدارد امواج

## ۱۴

سی و دو خط رخت گنج ترا افتتاح  
 فرقت زلف تو شب وصل جمالت صباح  
 جان و جهان میدهم وصل ترا میخرم  
 بین که چه بیع و شرا کرد ضمیرم صلاح  
 راحت روحانیان از دم روح تو شد  
 یافت بقا آنکه یافت از در وصلت رواح  
 راح و رحیق لبست کرد جهانرا غریق  
 بیخبرانرا نصیب نیست ازین روح و راح  
 باده صافی بما ساقی ازان خم بده  
 کز نم یک قطره اش پر شده است چل صباح

پر دل و يك دل ولی در ره عشق آورد  
 ز آنکه نیابد وصال از سر لعب و فراح  
 طالب حق کی شدی واصل ذات قدیم  
 گرنبدی در جهان حسن و جمالت ملاح  
 چونکه نسیمی رهد از سر پندار خویش  
 گشت بری لاجرم شد ز فنا استراح

## ۱۵

سر چه باشد که نثار قدم یار کنند  
 یا دل و دین بچه ارزده که درین کار کنند  
 قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا  
 عارفان قبله خود ابروی دلدار کنند  
 کی تواند شدن از سر انا الحق واقف  
 هر که او را غم آنست که بردار کنند  
 شرط آنست که بردار ببیند خود را  
 هر که از سر تماش واقف اسرار کنند  
 آن گروهی که در انکار منند از عشقت  
 که ببینند رخت را همه اقرار کنند  
 اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری  
 سیق عشق تو در مدرسه تکرار کنند  
 دردمندان تو هر لحظه دلی میطلبند  
 تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

خبر از جنت روی تو ندارند آنها  
کآرزوی چمن و رغبت گلزار کنند  
پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین  
گرچه کوتاه نظران روی بدیوار کنند  
گرشوند از می اسرار تو واقف زهاد  
سالها خادمی خانهٔ خمار کنند  
ساکنان سرکویت چونسیمی شب و روز  
بطواف حرم کعبه شدن عار کنند

ص ۱۱۳ پس از بیت ۴

۱

یار ما صاحب حسنست و جفا چون نکند  
میکند خوب جفا دلبر ما چون نکند  
خسرو کشور حسنست و ملاححت یارم  
جور بر عاشق مسکین گدا چون نکند  
دل از باد صبا بوی سرزلف تو یافت  
جان فدای قدم باد صبا چون نکند  
میکند جور ز من چشم وفا دارد یار  
عاشق دلشده با یار وفا چون نکند  
چشم ترکش بخطا خون دل میریزد  
دل سیاهی که بود مست خطا چون نکند  
آنکه شد عاشق ابروی کماندار حبیب  
دل و جانرا هدف تیر بلا چون نکند  
بد بیضای جمالت چو ببیند زاهد  
ترك سجاده و تسبیح و ردا چون نکند

هرکرا دیده بشمع رخ او بینا نشد  
همچو پروانه پرش جان بفدا چون نکند  
حاجت دل ز دربار مرا چون یارست  
یار صاحب کرم از لطف روا چون نکند  
جور خوبان جهان گر همه با اهل دست  
بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند

۲

ماه بدر از روی یارم چون حکایت میکند  
وین سخن در جان اهل دل سرایت میکند  
گرچه میخواهد که ریزد چشم مستش خون دل  
زلفش از روی کرم چندین حمایت میکند  
شهر دل معمور میدارد شه عشقش ولی  
لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند  
کی تواند محرم اسرار عشق او شدن  
ابلهی کو تکیه بر عقل کفایت میکند  
شکر ایام وصال گل چه داند بلبل  
کز جفای خار نالش با شکایت میکند  
آنکه مست چشم خوبان نیست ای دل مجرمست  
شحنه عشقش بدین معنی شکایت میکند  
هست با حق در میان کعبه و دیر و کنشت  
چون نسیمی هرکرا فضلش هدایت میکند

ص ۱۲۵ پس از بیت ۲

تقلید روان از ره توحید بعیدند  
ز آنست که هرگز بحقیقت نرسیدند  
ره در حرم کعبه مقصود نبردند  
هرچند درین بادیه هرسوی دویدند  
درگفت و شنیدند طلبکار همه عمر  
این طرفه که همواره درین گفت و شنیدند  
آن شاهد گلچهره ز رخ پرده بر انداخت  
این کوردلان رنگی از ان چهره ندیدند  
مردان خدا زنده جاوید بمانند  
زان روح الهی که در ایشان بدمیدند  
زنده بخدایند چو از خویش بمردند  
پیوسته بحق زنده چو از خویش بریدند  
پیری طلبی راه مریدی سپر اول  
پیران جهان جمله درین راه مریدند  
این راه بکوشش نتوان یافت نسیمی  
از جذبه کرا تا بسوی خویش کشیدند

ص ۱۳۰ پس از بیت ۸

۱

مأوای غمت جز دل پر درد نباشد  
تشریف بلا جامه هر مرد نباشد  
ای سرو گل اندام که درباغ دو عالم  
جز روی دلارای تو يك درد نباشد  
بر بوی سر زلف تو يك گوشه نشین نیست  
امروز درین شهر که شب گردد نباشد  
شهباز غم عشق رخت صید نسازد  
آنرا که دل از حادثه پر درد نباشد  
در عشق رخت آنکه شد افروخته چون شمع  
بی دیده گریان و رخ زرد نباشد  
از گرمی اشکم چه عجب دیده اگر سوخت  
خون جگرست اشك من آن سرد نباشد  
گردی بمن آر از درش ای باد کزان در  
چون بهتر ازان هیچ ره آورد نباشد

جز خون جگر هرچه خوری در غم عشقش  
 ای عاشق سودا زده در خورد نباشد  
 برخاک درش آب زن ای دیده خونبار  
 تا بر در یار از ره ما گرد نباشد  
 در دست غم عشق تو هر دم همه...  
 آن دل که بجان طالب این درد نباشد  
 در عشق تو فردست نسیمی ز دو عالم  
 عاشق نبود کز دو جهان فرد نباشد

## ۲

ندانم تا دیگر بار این دل ریشم چه شیدا شد  
 که چون عکس رخ دلبر بجان باز آشکارا شد  
 دگر چون با لب لعلش نهان در گفت و گو آمد  
 صدای ناله و زاری دل ریشم بهرجا شد  
 بصر اچون که بیرون رفت باز آن دلبر از خلوت  
 دل پر درد و بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد  
 بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم  
 گهی رنگ دو عالم گشت گه بی رنگ اشیا شد  
 دمی روح نهان آمد دمی جسم عیان آمد  
 دمی تنهای جان گردید دیگر عین جانها شد  
 زمانی کثرت خود گشت و روی وحدت خود دید  
 گهی پیدا و پنهان گشت و گه پنهان و پیدا شد

نسیمی روزگاری چونکه پنهان بود در زلفش  
و دیگر باره چو رویش دید در عالم هویدا شد

۳

ز تو چشم وفاداریم و هیئات این کجا باشد  
تمنای محالست این که خوبان با وفا باشد  
بشوخی دل زما بردی و روی ازمانهان کردی  
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد  
جهانی با خیالت عشق می بازند اگر روزی  
براندازی نقاب از روی الله تا چه ها باشد  
دلم گم گشت در پیچ سر زلف پریشانست  
نشانی ده که تا یابیم آن اقبال ما باشد  
که یارد در خم زلف پریشان تو پیچیدن  
اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد  
فریب غمزۀ چشم مرا سرمست میسازد  
که اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد  
من آن خاک رهم اندر هوایش باد اگر روزی  
غبارم از سرکوبش برد چشم از قفا باشد  
ز روی و موی مهر و یان نگه داری نظر زاهد  
در آن بینی صواب آنکه که آن عین خطا باشد  
همه ذرات عالم را هوادار تو میبینم  
سر موئی نمی بینم که از فکرت جدا باشد

چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد نمیدانم  
که پرهیز از چنین شکل و شمایل کی روا باشد  
نسیمی راز هستی چون حجابی نیست در عشقت  
معاذ الله حجابی در میان ما چرا باشد

۴

کیست که از ره کرم حاجت ما روا کند  
واقف حال ما شود چاره کار ما کند  
آنکه دو عالم از غمش غرقه بحر حیرتند  
جان بلب رسیده را با غمش آشنا کند  
سر بویا نهاده ام پیش سگان در گهش  
میکشم این جفا بسر عمرم اگر وفا کند  
نیستم آنکه چون قلم سرکشم از خطت دمی  
بند ز بند من اگر تیغ جفا جدا کند  
چشمه خضر ما شود صورت آب و آینه  
کز نظری بمردمی چشم تو سوی ما کند  
گفتمش از ازل خدا مهر تو با کلم سرشت  
گفت ندانی این قدر هر چه کند خدا کند  
در شب هجر چون برد خسته نسیمی ره بتو  
شمع هدایتی مگر لطف تو رهنا کند

گر سعادت نظری بر من زار اندازد  
 بر سرم سایه سرو قد یار اندازد  
 آنکه شدمست غرور از می پندار امروز  
 منتظر باش که فرداش خمار اندازد  
 دور ازان یار و دیارم نظر سعد کجاست  
 تا مرا باز بدان یار و دیار اندازد  
 سببی ساز خدایا که طبیب نظری  
 بر دل خسته بی صبر و قرار اندازد  
 من که باشم که شوم کشته به تیغش مگراو  
 از کرم سایه برین صید نزار اندازد  
 پیش ابروی کماندار تو میرم که مدام  
 تیر مژگان همه بر عاشق زار اندازد  
 گر برد بوی سر زلف ترا باد بچین  
 خون دل در جگر مشک تار اندازد  
 گر کند چشم تو بر گوشه نشینان نظری  
 مستی و عربده در صومعه دار اندازد  
 چون شد از دولت عشق تو نسیمی منصور  
 وقت آنست که سر در سردار اندازد

دردمندان تو اندیشه درمان نکنند  
 مستمندان غمت فکر سر و جان نکنند

زمره ای را که بود خاکِ درت آب حیات  
 چون سکندر طلب چشمه حیوان نکنند  
 پیش چشم تو بمیرم که غرامت باشد  
 جان اگر حرف چنین گوشه نشینان باشد  
 سفر کعبه کویت چو کنند اهل صفا  
 حذر از بادیه خار مغیلان نکنند  
 بوی جمعیت ازان حلقه نیاید که درو  
 ذکر آن سلسله زلف پریشان نکنند  
 پیش روی تو کنم سجده که ارباب یقین  
 قبله جز روی تو ای قبله ایمان نکنند  
 مفلسان حرم کوی تو از حشمت و جاه  
 چون نسیمی هوس ملک سلیمان نکنند

## ۷

بیا که بی تو مرا این جهان نمی باید  
 بجز وصال تو ما را جنان نمی باید  
 زمانه ملک سلیمانم ار دهد بی تو  
 نخواهم آنکه مرا بی تو آن نمی باید  
 بیا که بی تو گدایان کوی عشقت را  
 سریر سلطنت جاویدان نمی باید  
 بجز هوای سر کویت ای شه خوبان  
 کنار سبزه و آب روان نمی باید

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی  
 تراست حکم ولی آنچنان نمی باید  
 بقول مدعیان میکنی کنار از من  
 میان ما و تو این در میان نمی باید  
 بیا که بی سر زلفت من پریشانرا  
 نسیم غالیۀ مشکسان نمی باید  
 شکر لبان بهشتی اگر چه بسیارند  
 مرا جز آن بت شیرین دهان نمی باید  
 گمان مبر که نسیمی بجز تو دارد دوست  
 که در یقین محبت گمان نمی باید

## ۸

گل صد برگ من سنبل بر اطراف سمن دارد  
 رخ یار من از نسرین خطی بر نسترن دارد  
 عذارش گرچه از نسرین سواد مشک پیدا کرد  
 ز مشک سوده رخسارش غباری بر سمن دارد  
 بچین زلف پرچینش که کرده سنبلش صد ره  
 به است از نافۀ مشکی که آهوی ختن دارد  
 سرا بستان خوبی را جمال امروز حاصل کند  
 که از رخسار و بالایش گل و سرو چمن دارد  
 دو فتان نرگس جادوش جان می خواهد از مردم  
 ندارد جان دریغ آنکو که جانی در بدن دارد

اگر بیند گل اندام مرا روح القدس روزی  
 شود حیران آن خطی که آن پاکیزه تن دارد  
 دَمَش چون نفحه عیسی بعاشق روح میبخشد  
 تعالی الله چه لطفست این که آن شیرین دهن دارد  
 وطن کوی خراباتست و دور افتادم از آنجا  
 ولی زین رهگذر شادم که جان عزم وطن دارد  
 شب قدرای قمرچندان بحسن خود مناز آخر  
 که زلفش چون مه تابان بزیر هر شکن دارد  
 بیازار سرزلفش دل و جان برده ام لیکن  
 کجا آن سنبل مشکین سرسودای من دارد  
 حروفی زان شدم در دور زلف نقطه خالش  
 که نون ابرو و میم دهانش نقش من دارد  
 نسیمی از لب جانان بدست آورد جام جم  
 چورند يك جهت ز آنرو صفا با درد دن دارد

۹

در سر غم تو دارم دستار و سرچه باشد  
 جان و جهان چه ارزد یا سیم و زر چه باشد  
 گفתי نثار من کن جان و سرودل و دین  
 اینها چه قدر دارد وین مختصر چه باشد  
 در عشق اگر چه دارم صد گونه غصه بردل  
 زان بی وفا کشیدن بار این قدر چه باشد

گفتی ز غمزه هر دم بنوازم به تیری  
 زین عهداگر نگردي ای سیمبر چه باشد  
 ای آنکه عشق خوبان در دسرسست گویی  
 هر بی بصر چه داند کین در دسر چه باشد  
 در خرقة کارزاهد چون هست حقّه بازی  
 گر ز آنکه عشق باز دصاحب نظر چه باشد  
 سر شراب عشقش مست مدام داند  
 هشیارا اگر نخوردست او را خبر چه باشد  
 پیش لبش چو عیسی زنده شد از دم او  
 روح انفعال دارد شهد و شکر چه باشد  
 مرد از غم تو جانم از بهر زنده کردن  
 با باد اگر فرستی بوی سحر چه باشد  
 خاک درش که روحش کحل فرشته خواند  
 هر ذره هست کانی کحل بصر چه باشد  
 حیران حسن رویت شد دیده نسیمی  
 ای غیرت تجلی شمس و قمر چه باشد

## ۱۰

تا فضل خدا بر صفت ذات برآمد  
 مطلوب میسر شد و حاجات برآمد  
 بی کیف و کم آنکس که چو مانطق خدا شد  
 چون عیسی مریم بسموات برآمد

از مصحف روی تو بفال من درویش  
 گه نون گهی سورة صافات برآمد  
 ابلیس چو پیچید سر از سجده رویت  
 مردود خدا گشت ز جنات برآمد  
 صوفی که ندید از رخ تو معنی دلرا  
 محروم ز الا شد و از لات برآمد  
 تا مصحف رخسار ترا دید وجودی  
 از دایره گلشن لمعات برآمد  
 تا خواند نسیمی ز رخت آیت رحمت  
 ایمن ز بلا گشت و ز آفات برآمد

# ۱۱

دلی دارم که در وی غم نگنجد  
 چه جای غم که شادی هم نگنجد  
 میان ما و یار همدم ما  
 اگر همدم نباشد دم نگنجد  
 دلی کو فارغست از سورو ماتم  
 درو هم سور و هم ماتم نگنجد  
 جز انگشتی که عالم خاتم اوست  
 دگر چیزی درین خاتم نگنجد  
 زبان درکش نسیمی خود زگفتار  
 مگو چیزی که در عالم نگنجد

گر ماه من شبی چون تابان قمر برآید  
 باشد سر زوالش خورشید اگر برآید  
 باد صبا چو زلفش برهم زند ز سودا  
 دور از رخ چو ماهش دو دم ز سر برآید  
 جان بردن از فراقش نتوان بهیچ رویی  
 زین شام تیره يك شب صبحم اگر برآید  
 کام دل از تو مشکل گفتم برآید اما  
 گر باشدت برحمت با ما نظر برآید  
 هر دم خیال یارم چون بگذرد بخاطر  
 فریاد در دل افتد آه از جگر برآید  
 در عشق ماه رویان عاشق عجب نباشد  
 از نام و ننگ و تقوی و خواب و خور برآید  
 هر کس بجست و جویی در بحر آرزویت  
 تا خود کرا بطلع روزی گهر برآید  
 هیاهات اگر چو رویت تا انقراض عالم  
 بر چرخ آفرینش ماه دگر برآید  
 ناصح چرا ز عشقش گوید حذر نکردی  
 کس با قضا بگو چون ای بی بصر برآید  
 روزی که قامتش را گیرم به بر و لیکن  
 باشد خلاف عادت گر سرو در برآید  
 بردار عشق جانان جان پرورد نسیمی  
 آوازه انا الحق از خشک و تر برآید

عقل را سودای گیسوی تو مجنون میکند  
 فکر آن زنجیر پر سودا عجب چون میکند  
 صورت روی تو بر هردل که می آید فرو  
 نقش هر اندیشه را از خانه بیرون میکند  
 هست ابروی تو آن حرفی که نامش را آله  
 در کلام کبریا قبل از قلم نون میکند  
 در ازل با عشق رویت جان و دل بود آشنا  
 عشق بازی با تو جان من نه اکنون میکند  
 آنکه میخواند بلؤلؤ نظم دندان ترا  
 بی ادب کم حرمتی با در مکنون میکند  
 عشق ما زان لایزال آمد که عیش مست عشق  
 نیست آن مستی که مست خمر و افیون میکند  
 چشم بهبودی چه داری ای طیب دل که او  
 چاره بیماری سودا به معجون میکند  
 ز آتش مهرت وجودم گرچه میکاهد چو شمع  
 جانم آن سوزی که دارد درد افزون میکند  
 هر کرا نامش بدرویشی برآمد بر درت  
 کی نظر در ملک جم یا گنج قارون میکند  
 خرقه خلوت نشینان چون سیاه از رقست  
 حبه ای را کو بمی رخساره کلگون میکند  
 بر نسیمی سایه زلف تو تا افتاده است  
 سلطنت در تحت آن ظل همایون میکند

میروم با چشم حسرت ازدیارت خیرباد  
 دل بخدمت میگذارم یادگارت خیرباد  
 هر کجا باشم همی گویم دعای دولت  
 از خدا صد آفرین برروزگارت خیرباد  
 میروم با آب چشم و آتش دل بی خبر  
 از جفای ترک چشم پر خمارت خیرباد  
 گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت  
 ور بمیرم در غریبی انتظارت خیرباد  
 گر نسیم چین زلفت بگذرد برخاک من  
 زنده برخیزم بیوی مشکبارت خیرباد  
 گر زمن یادآوری بنویس آخررقعه ای  
 کای نسیمی برکلام آبدارت خیرباد

چنین که چهره خوب تو دلبری داند  
 نه حسن حور و نه رخساره پری داند  
 بخاک پای تو کآب حیات ممکن نیست  
 که همچو لعل لبث روح پروری داند  
 ستمگری نه پریچهره ای مرا کارست  
 که هر که هست پریرو ستمگری داند

نشان آینهٔ جم ز جام لعلش پرس  
 که جم حقیقت جام سکندری داند  
 چگونه سرکشد از عشق و ترک جان نکند  
 مجردی که چو عیسی قلندری داند  
 سری که هست زدولت بر آستانهٔ دوست  
 گر التفات نمایند سروری داند  
 مرا بنور تجلی رخ تو شد هادی  
 چو مرشدی که بتحقیق رهبری داند  
 دلی که چهره با کسیر مهر چون زر کرد  
 عجب نباشد اگر کیمیاگری داند  
 شراب لعل ترا جان من شناسد قدر  
 چنانکه قیمت یاقوت جوهری داند  
 بسحرو عربده هاروت اگر چه مشهورست  
 کجا چو مردم چشم تو ساحری داند  
 مقصرست نسیمی ز شرح غمزۀ دوست  
 اگر چه در صفتش سحر سامری داند

کشتهٔ عشق ترا گر خونبها خواهد رسید  
 دم ازین معنی زدن اول مرا خواهد رسید  
 دوش بر بوی تو دادم هر نفس جانی بیاد  
 گر ز من باور نمیداری صبا خواهد رسید

روی تو نادیده چشم خون فشاند دمدم  
تا برویم دیگر از دیده چه ها خواهد رسید  
میگذشت از عرش هر شب ناله ام لیکن ز خوف  
گر رسد تا سدره ام شب منتها خواهد رسید  
گر تو يك ره بر سر خاك نسیمی بگذری  
صد ره از روحش بگوشت مرجا خواهد رسید

## ۱۷

عشاق هوای رخ زیبای تو دارند  
ز آنروی چو منصور همه بر سر دارند  
رحم آر بجان و دل این قوم که در عشق  
مجروح و دل آزرده و بیمار و نزارند  
هیچست جهان در نظر همت ایشان  
غیر از تو کسی در دو جهان هیچ ندارند  
با یاد تو شب تا بسحر با دل پرسوز  
فریاد ز جان هر نفس از عشق بر آرند  
کردند شمار همه کس در ره عشقت  
از هیچ کسان نیز مرا هم شمارند  
گفتی به نسیمی که بجان طالب مایی  
ای دولت آندم که مرا با تو گذارند

ص ۱۳۲ پس از بیت ۴

ای با دلم عشق تو را هر لحظه بازاری دگر  
کار دلم شد عشق تو دل چون کند کاری دگر  
بازار زلفت سربسر سوداست ای مهرخ ولی  
دارد دلم با وصل تو ای دوست بازاری دگر  
عشقست باری دل مرا ناصح مده درد سرم  
عاشق نخواهد بعد ازین برداشتن باری دگر  
سودای مهرویان زسربرون نخواهد شد مرا  
صدبار گفتم این سخن میگویم این باری دگر  
ای خور دم از خوبی مزین با آفتاب روی او  
ز آنرو که هست آن سیم بر خورشید رخساری دگر  
تا عشق روی دلبران کار من دلخسته شد  
هر دم گرفتارم بجان در عشق دلداری دگر  
با زلف او چون بسته ام عهد محبت جاودان  
حاشا که چون زاهد میان بندم بزناری دگر  
کار من رند از جهان هستی عشق و یار بس  
خلوت نشین میباش کو با من بانکاری دگر

بردار ظاهر بود گر هست انا الحق پیش ازین  
منصور این اسرار هست هر لحظه برداری دگر  
نظم نسیمی سربسر دردانه دان ای سیمبر  
در گوش جان کش زان جهت کاین هست گفتاری دگر

ص ۱۳۹، پس از بیت ۸

در سینۀ من ناوڪ مژگان زده‌ای باز  
در جان و دلم آتش هجران زده‌ای باز  
من درغم عشق تو همی سوزم و سازم  
کز حسن سراپردۀ سلطان زده‌ای باز  
خونابه ز چشم من بیچاره روان شد  
تیر دگری بردلم ای جان زده‌ای باز  
زان شیوه که آن نرگس جادوی توداند  
ده کز همه سویم ره ایمان زده‌ای باز  
زان روی نسیمی سروسامان ز تو جوید  
کز زلف سیاهم سر و سامان زده‌ای باز

ص ۱۴۳، پس از بیت ۴

۱

رشته پرتاب جان تا چند سوزانم چو شمع  
ترسم از دل سر بر آرد آتش جانم چو شمع  
چند سوزم بی رخ یار ای صبا تشریف ده  
تا ببوی زلف جانان جان بر افشانم چو شمع  
حاصل از محراب و شب خیزی و ذکر این بس که من  
هر شبی تا روز بزم افروز جانانم چو شمع  
کی بنور آفتاب آید سر قدم فرو  
گر بر افرازی شبی از چهره ایوانم چو شمع  
رشته عمرم بپایان رفت و جان آمد بلب  
سوز دل تا کی بود باقی نمیدانم چو شمع  
ای نسیمی راز دل گفתי ببوشانم ولی  
فاش گفتم از راز دل پیدا و پنهانم چو شمع

میکشد دل يك طرف خط تو کا کل يك طرف  
 خال مشکین يك طرف زلف چوسنبل يك طرف  
 تا جدا افتاده ام از روی خوبت جرعه ای  
 من فتادم يك طرف صبر و تأمل يك طرف  
 در سحر کم خفت مرغان خوش الحان در چمن  
 ناله من يك طرف گلبانگ بلبل يك طرف  
 بر امید آنکه باز آیی تو روزی در چمن  
 چشم در ره مانده بلبل يك طرف گل يك طرف  
 دارد از زلف پریشانست نسیمی صد بلا  
 بر سر او هم بلای ناز کا کل يك طرف

صراحی میزند هر دم انا الحق  
 ایا ساقی بده جام مروق  
 من از حلق صراحی می شنیدم  
 بوقت صبح تسبیح مصدق  
 می صافی بغایت سازگارست  
 ولی با خاطر پاک محقق  
 بمشتاقان می صافی حلالست  
 ولی افسردگانرا آب خندق

بین در چهره خوبان که از می  
عرق چون میچکد هر دم معلق  
نسیمی گو که بی‌رخسار خوبان  
ندارد کار ما سامان و رونق

ص ۱۴۴ پس از بیت ۱۱

دولت وصل لقا یافته‌ام در کینک  
نظر لطف خدا یافته‌ام در کینک  
یافتم در کینک آنچه طلب میکردم  
تو چه دانی که چها یافته‌ام در کینک  
مکن ای خواجه مرا از کینک پوشی عیب  
ز آنکه من نور خدا یافته‌ام در کینک  
چون نسیمی کینک پوشم و از فضل اله  
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کینک

۲

تا شنیدم سخن از فضل خدا در کینک  
مست و حیران شده‌ام بی سرو پا در کینک

کپنک جامه... پوشش درویشانست  
بگذر از اطلس و خارا و درآ در کپنک  
کپنک پوش علی بود که پوشید نمد  
شاه مردان جهان سرور ما در کپنک  
کپنک پوش ازان رو شدم از فضل آله  
یافتم تا به ابد سر خدا در کپنک  
ای نسیمی به ادب از نمد فقر درآ  
ابجد عشق درآموز و درآ در کپنک

ص ۱۴۵ پس از بیت ۱۰

در ضمیرم روز و شب نقش تو میندد خیال  
جز تو نقشی در ضمیرم صورتی باشد محال  
هست با عشقت مرا پیوند جانی تا ابد  
جاودان زان با توام هر جا که هستم در وصال  
جان ما با مهر رویت الفتی دارد چنان  
کز وجود خویش و از کون و مکان دارد ملال  
آرزومند جمال کعبه وصل ترا  
آتش شوق تو در جان خوشتر از آب زلال  
دارم از خورشید رویت آتشی در جان و دل  
از خیال نقش ابروی تو هستم چون هلال  
قامت سرو گل اندام تو در باغ بهشت  
بشکند بازار طوبی را بحد اعتدال  
واقف سر سوادالوجه فی الدارین شد  
هر که این معنی بجست از ابجد آن زلف و خال  
پیش رخسارت گل از شرم آب گردد در چمن  
گر کنی عزم گلستان با چنین حسن و جمال  
آفتابی شد نسیمی در هوای او بلی  
ذره را خورشید سازد همت صاحب کمال

ص ۱۶۰ پس از بیت ۸

با روی او مگو که ز گلزار فارغیم  
کز هستی دوکون بیکبار فارغیم  
ای شیخ شهر دور ز انکار ما برو  
اقرار کن بما که ز انکار فارغیم  
با نور ظلمت رخ و زلفش الی الابد  
از شمع آفتاب و شب تار فارغیم  
اغیار نیست در ره وحدت اگر بود  
بالله بجان پاك ز اغیار فارغیم  
ما را ز ماه روی تو مقصود حاصلست  
تا دیده شد ز مشعل و سیاره فارغیم  
مست از شراب صافی میخانه مسیح  
تا گشته ایم از می و خمار فارغیم  
سر دوکون چون ز رخت گشت آشکار  
از نکته های مخفی اسرار فارغیم  
منصور گشت کام نسیمی بفضل حق  
از ما بدار دست که از دار فارغیم

ص ۱۶۷ پس از بیت ۱۱

۱

ما حاصل از حیات رخ یار کرده‌ایم  
عهدی به یار بسته و اقرار کرده‌ایم  
منصور شد ز دولت عشق توکار ما  
بردار سر که عزم سردار کرده‌ایم  
ما ملتفت بزهد ریایی نمیشویم  
زان رو بکنج خانه خمار کرده‌ایم  
صوفی بزهد ظاهر اگر فخر میکند  
آن فخر ننگ ماست کز و عار کرده‌ایم  
ما را عصا و خرقه و سجاده گومباش  
ما ترك بت پرستی و زنا کرده‌ایم  
چون حسن یار ما ابدست از خلل بری  
عهدی که با محبت دلدار کرده‌ایم  
هر دم ببوی وصل جمالش هزار عیش  
با محرمان صاحب اسرار کرده‌ایم

بگذر ز زهد و زرق که ما این معاملات  
در خانقاه و مدرسه بسیار کرده‌ایم  
هر کس طلب کند ... مرادی نسیمیا  
ما اختیار از همه دیدار کرده‌ایم

۲

شب‌ی چون شمع می‌خواهم که پیش یار بنشینم  
ولی آنروز دولت کو که با دلدار بنشینم  
نشستن با می و ساقی چو در باغم میسر شد  
چرا در خلوت ای صوفی چو تو تیمار بنشینم  
لب جان‌پرور یارم دم روح‌القدس دارد  
کجا بگذارد انفاسش که من بیمار بنشینم  
خیال یار تا باشد انیس و همنشین من  
شود با من گل و ریحان اگر در نار بنشینم  
چو زلفش در سراندازم که در پایش سراندازم  
چرا کار دگر جویم چرا بی‌کار بنشینم  
لب می‌گون و چشم او مرا تا در خیال آمد  
شب و روز آرزو دارم که با خمار بنشینم  
غم دستار و فکر سر مرا چون نیست اندر دل  
چرا در فکر سر یا در غم دستار بنشینم  
ز ریش و سبیل عالم چو فارغ میتوان بودن  
روم بی‌ریش و بی‌سبیل قلندر وار بنشینم

من آن خورشید فیاضم که دارم خانه‌ها پر زر  
 نه صرافان دزد من که در بازار بنشینم  
 منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم  
 نه زاغ و کرکس دنیی که بر مردار بنشینم  
 منم سی و دونطق حق که بر اشیا شدم ناطق  
 محالست این و ناممکن که بی گفتار بنشینم  
 منم سیاره گردون منم شش حرف کاف و نون  
 چرا از سیر خود یکدم من سیاره بنشینم  
 چو رست از ظلمت هستی دل چون آفتاب ما  
 نسیمی وار می‌خواهم که با انوار بنشینم

۳

صلاح از ما مجو زاهد که ما رندیم و قلاشیم  
 گهی دردی کش میخانه گه سر خیل او باشیم  
 سر مل چون صراحی گرفتود آید بهرجامی  
 سبوها پرکن ای ساقی که ما رندان او باشیم  
 همه در جست و جوی صورت و ما در پی معنی  
 همه در گفت و گوی نقش و ما حیران نقاشیم  
 اگر جولان کنان آید بمیدان آن شه خوبان  
 بچوگان سر زلفش که از سرگوی بتراشیم  
 نسیمی چون غم دنیا ندارد هیچ پایانی  
 چنان شربت که می نوشیم و بنشینیم و خوش باشیم

پیش روی فضل حق جان را یقین قربان کنم  
 سی و دو نور خدا را سر بسر اعیان کنم  
 هر که او خواهد که گردد واقف سر ازل  
 پیش ما آید که آنرا هر زمان اعیان (!) کنم  
 سر عهد لم یزل شد ظاهر از فضل اله  
 از دم فضل الهی بر همه احسان کنم  
 علم الاسما ز آدم شد عیان سی و دو بود  
 شد عیان از وجه تا خواندیم کی پنهان کنم  
 تا نماز و روزه و حج و طواف و کعبه را  
 دیده ام از روی جانان تا ابد دوران کنم  
 هفت کوكب نه فلك اندر یمین فضل حق  
 بود هر کس این نداند نام او شیطان کنم

ببوی زلف مشکینت گرفتار صبا بسودم  
 چه دانستم من خاکی که عمری باد پیمودم  
 مرا چون عود میسوزی و بوی من همی آید  
 که روزی یا شبی ناگه دامنم دودم  
 من ازدیده چه ها دیدم چه ها آورد بر رویم  
 که جز خون جگر کاری ز آب دیده نگشودم

بجامی دستگیری کن مرا ساقی که مخمورم  
 می صافی اگر نبود به دردی از تو خشنودم  
 چو آگه نیستند از شیوه چشم تو هشیاران  
 بجامی بیخبر گردان چو چشم خویشان زودم  
 صفایی از قدح پیداست امشب از می صافی  
 که عکسی در قدح ساقی ز حسن خویش بنمودم  
 نسیمی شست و شویی ده بمی این دلق ازرق را  
 که دلگیرست و تاریکست دلق زرق اندودم

## ۶

شق شد سماوات دخان ازوجه خوب دلبران  
 اینک دلیل روز حشر آمد برای بندگان  
 شق القمر هم ناظران آمد دلیل دگرش  
 سنت خلیل الله کرد احمد بروی خود عیان  
 بشکافت صدر خویش را کردند اخوان رسول  
 آمد چو در نطق خدا شرق و زمین دیگر نشان  
 چون نام خود چاره گر آورد از چار آسمان  
 تا دین تمام آید بدو وعده چو بودست از زمان  
 ای سالک راه خدا روزو مسیحا را بگو  
 وعده همان بودست راست (۱) کان باز آمد از آسمان  
 تا چون یهودی بیخبر ازوی نماند بی نصیب  
 رمز اشارت ها صریح گردد چو آیم در میان

نطق خدا میدانش زیرا که بودست دال او  
 گر نطق را آری پدید آید مسیح از آسمان  
 قوت که هست از ذات حق عیسی همین آنروز گفت  
 او درمنست و من درو هر دو یکیم ای سالکان  
 چون این سخن نقلست ازو اندر کتبه‌های شما  
 دانید او را کردگار لیکن نه تقلید و گمان  
 قول مسیحست این که من هستم محیط کل شیء  
 این صورت جسمست این معنی که باشد در میان  
 صورت کجا گیرد وجود چون نطق ناید در میان  
 نطقی که از سی و دو خط می آید اندر هر زبان  
 گر جسم ظاهر بود این ریزید و پوسید و برفت  
 ورنه معنی دانش بی نطق کی گردد عیان  
 نطقی که با ذات احد چون نور خورشید آمده  
 بر روی عیسی صورتش از نطقها ظاهر بخوان  
 گفتی که آدم را خدا در صورت خود آفرید  
 دانی چو صورت را صفت باز آن صفت را نوردان  
 رمز اشارتها چنین چون کرد روشن نطق حق  
 در مظهر لطف خدا سلطان بی جاه مکان  
 هر هفته سی و دو نماز آورد او انسدر حجاز  
 میکرد با سوز و نیاز تا خوش درآمد در جهان  
 تکرار کردم بارها این هم مزیدش میکنم  
 گر شرح آن جویی مخوان غیر از لقای آن جوان

روشن چو شد اسرارها از نطق پاك فضل حق  
ایمن برو آسوده شو آزاد کرد و رایگان  
در صور اسرافیل چون نفحه بامر حق رسید  
حشر خلائق اجمعین کرد آن خدای انس و جان

ص ۱۷۹ پس بیت ۴

آنکه ماه از شرم رویش بی نقاب آید برون  
وز گریانش سحرگه آفتاب آید برون  
گفتمش بر عارضت آن قطره‌های ژاله چیست  
زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون  
آنکه دعوی میکند در دور چشم زاهدی  
خرقه‌اش گر بی‌لایی شراب آید برون  
کی برون آید لب از عهده بوسی که گفتا  
چون محالست کآب حیوان کز سراب آید برون  
گر بگویم قصه شوق تو با چنگ و رباب  
ناله‌های زار از چنگ و رباب آید برون  
از جگر گر خون بریزد دل غذا سازد روان  
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون  
بر امید دیدن رویش نسیمی روز حشر  
همچو نرگس از لحد مست و خراب آید برون